هو الواقف

بنابر ارادت و علاقه خاصی که والد مرحوم مغفور یارمحمد خان افشار سردار کل فرزند مرحوم مغفور حسن خان افشار وزیر نظام سردار کل به آستانه قدس رضوی داشتند وصیت کردند که کتب خطی ایشان تقدیم کتابخانه آستانه مبارکه شود علیهذا این یك جلد کتاب سراج المنیر بانضمام شصت و هشت جلد دیگر در خرداد ماه ۱۳۲۷ تقدیم کتابخانه آستان ملك پاسبان گردید.

سرهنگ عبدالحسین افشار

۱۵۶ برگ

میکرو فیلم تهیه شد

بازبینی شد ۱۳۵۳ خ

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب سراج المنیر	فارسی
مصنف محمد شریف شمس الدین	
مؤلف	
خطی شکسته نستعلیق ۱۵ سطری	
چاپی	
سال چاپ یا تحریر محرم ۱۲۵۴	عدد اوراق ۸۹
جزء کتب اخلاق	شماره ۱۹۴
شمارهٔ عمومی ۸۳۸۵	شمارهٔ قبض
واقف سردار کل یار محمد خان افشار	تاریخ وقف ۲۰ خرداد ۱۳۲۲
طول ۱۸ عرض ۱۰	گنجه

۲ - شیرین فرهاد شماره ٤ (۸۳۸٦) ۲۹ برگ از کتاب نصاب الصبیان ضمیمه ا...

سال ۱۳٤۸ خورشیدی بازبینی شد

بازبینی شد
۱۳۵۲

کتابخانه آستان قدس رضوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش کریمی را که حلیهٔ جلیلش ربوبیت رسید و
نسخهٔ محبتش گوهری است ارزنده گلشن امید از نسیم
عنایتش تازه روی و غنچه امانی از نفحهٔ بهارش مشکبوی جرعه نوشان
رحیق تحقیق تربت ثنا جنون و جستجوی کشان ایاغ
سراغش بداغ شوریدگی مفتون
مجنون تو کوه را
ز صحرا نشناخت   دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس بتو ره یافت ز خود گم گردید   وانکس که ترا شناخت
خود را نشناخت   نو عروسان حجلهٔ چمن را مشاطهٔ فیضش
بحلیهٔ زیور پیراسته و دوشیزگان نورس غنچه را ادای صنعتش بکسوهٔ یاقوت
احمر

منال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازدید شد

کتابخانه

احمر آراسته داروی مرحمتش زداید کلف عصیان از چهرهٔ نامه
و فاروق مغفرتش دافع سموم خسران از مزاج نفس لوامه
تعالی شانه و جل جنابه تفضلی است که الهی معصیت را بجان
مغفرت صلا داده و مطاع خطبه را الفدعطه در بهار ستاده
نورش آیینه و باتفاق آشفته ایم   چنانکه از
تو بدار ما نکو می آید   طوطی مقال شکسته بال بذروهٔ طارم حمدت
چون تواند رسید و همای اندیشهٔ عجز پیشه بشرفهٔ رواق وصفت
که تواند نشست لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک
ذات تو ورای هر گذار   کنه تو بیش کیش وصف
تو اندیشه کاه   حیرت تو غم زدا   برهان قاطع ساطعت همین بس
که بتشریف عزت قامت سیدی را برافراخته و چکش رسالت
از نقش نمایش رشک روضه حور و بزم نبوت از شمع جمالش
داغ شعلهٔ طور است و بیابان از شوق عشق متاع غفران
کاسد و بالکار اطاعتش خیال حاسد قاصر بهار حلقش زیب

منال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازدید شد

نامه انک لعلی خلق عظیم و نسیم لطفش زینت نسخه و ان لک لاجرا
غیر ممنون مرحله پیمای ثم دنی فتدلی شفاعت آرای جمله و لسوف
یعطیک ربک فترضی   آن خواجه قرب حق بود پایه او
معراج بود پست ترین پایه او   بی خط زده بر جمله عالم خط نسخ   بی
سایه و کاینات در سایه او   و هو سید الفریقین و رسول الثقلین
خاتم النبیین والمرسلین ابو القاسم رسول رب العالمین
صلوات العزیز الجبار علیه و آله الابرار زینتیت چهره سخن
بذکر اوصاف همایون امیریست که دست قضا بر فراز تارک
شکوهش لوای انما ولیکم الله بر افراشته و نقاش ازل
بر لباس قدرش نقش کنت من مولاه فعلی مولاه نگاشته
جرعه فیضش لب کوثر پرستان صاف مشربان شراب محبت
داده و اعدای دردی آشام را شراب حسرت فرستاده حبل المتین
اطاعتش روز محشر موالیان را دلیلیست رهنمای مقصد و معاندان را
کمندیست موجب حبس مؤبد حاشیتش عمر کاه حسود و شکوهش

سبب انده

سبب انده خصم عنود و بساط عشرتش چراغ رستگاری و مخالفتش داغ
شرمساری محبتش سفینة النوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها
غرق   ای قبله مقبلان عالم کویت   روی دل عاشقان
بسویت   هر کس ز تو امروز بگرداند رو   فردا بکدام دیده
بیند رویت   اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب
علیه السلام و علی آله الطاهرین و ذریته الف التحیة والاکرام
سبب تالیف کتاب آنکه شبی در خلوت تجرد نشسته بودم
و رابطه تعلق از ملک هستی گسسته در آن خلوت نه پروانه کمال را شمع
خیالش راه بود و نه فیلسوف وهم را از کنه سرش آگاهی و فکر هر ره که رو کرده را
در بارگاه هیبتش پا شکسته و جهان پیمای اندیشه را حاجب دهشتش در برخ
بسته   درش ز آمدن بیگانه بسته   امید آشنایان
زو گسسته   با خود صحبتی داشتم که ناگاه شاهد فکر حلقه بر در زد چون
درش گشودم درون آمد با رخی چون شعله فتنه انگیز و لبی چون غنچه از تبسم
لبریز پس زلف سخن را چون بنفشه در تاب افکنده سوسن زبان را

لطیفش گشود که در چنین فصلی که در سر روزگار از جرعهٔ بهارش سوداست
و در گنبد سپهر از نوای بلبلان چمن صد شور و غوغا از چه بدامن نشسته و در
بر رخ توفیق بسته برخیز و گلشن معانی عجب شاداب است و سنبل زلف
سیراب‌تر در تاب اکنون وقت سیر است و هنگام تماشا
گاهی بنوازش دل محزون آی گاهی بطواف دیدهٔ پرخون آی
چون غنچه مکن گوشه‌نشینی دیگر ایام بهار است دمی بیرون آی چون
این خبر از وی شنیدم در زمان پای کمیت را بزنجیره مقیّد ساختم
و قفل دیده را در مهد حیرت بخواب کردم دهان را بقفل خاموشی
در بستم و گوش را به پنبهٔ گران رخنه گرفتم پس ملک هوش را بپاسبان
تعلق سپردم و خود با یار همدم رو براه آوردم چون بدانجا رسیدم
چه دیدم بوستانی چون گلستان حسن گلوسوز و باغی چون چراغ شوق
دلفروز باغی آراسته چه باغ بهشت بلکه زان آراسته‌تر چه
داغ بهشت بر سر هر گردش تذرو مضمون صدره نیش و بپای
هر شمشادش صیاد نکته در کمین لب هر غنچه‌اش تبسم لطایف

نسیم

نسیم باز و دهان هر لاله‌اش بفنون بدایع عشوه‌پرداز سوسن رعنایش
ترجمه کنایات زبان گشوده و نرگس اشاراتش بکرشمه استعارات
دل ربوده بهجت فیضش راحت عبارات صد خرمن و در عرصهٔ لطفش
شقایق نو اقبال بهار دامن ز بس گل عکس گلها شاخ رنگین
غلط میکرد هر دم دست گلچین اما چون طمع گرسنه چشم را نظر بر خیابان
باغی آراسته افتاد کاسه‌ها را بغارت چمن خراب کرده بست و بتاراجش
چون صبا در کمین نشست از هر نوع گل آستین و گریبان و دامان پر
میکرد که ناگاه آن دستهٔ محرم و یاران همدم در آنگاه پیاده آمده
با خود گفتم تهی‌دست نزد عزیزان رفتن از مروت بعید است و به برگ
سبزی درویشان نگرون از انصاف بدیع گلی بی رخ یار خوش
نباشد پس حصه از آن گلها که چیده بودم برسم ارمغان جهت دوستان
آوردم اکنون متمنی از نظر کیمیا اثر طراحان گلشن سخن‌دانی و گلچینان
گلستان معانی آنکه بعین عنایت و نظر عاطفت در وی
نگریسته چهرهٔ معانیش را بنقاب عفو در پوشند که سیه‌رویی

کتابخانه آستان قدس
وقف ...

نامه سیاه و دل خامه شفیع است و زلت قدم قلم را ذلت طمع
عذرخواه محقر تحفه این پای بضاعت چه باشد که مقبول نظر درایت
اثر خسروان اقلیم سخن گردد و هدیه این کم استطاعت چه تواند بود که شایسته
ملوک ملک کلام باشد هر نظری سیاه برافروختند جامه باندازه
تن دوختند اما انتظام این لآلی از لسان طبیعت را بر بیست
لمعه مناسب دیده بسراج المنیر موسوم ساخت و در خاتمه هر یک از
لمعات حکایتی مناسب مقام درج میشود انشاء الله تعالی و اسئله
التوفیق علی تیسیر اتمامها و تسهیل اختتامها

در شرایط ادب — در زهد و حیا
در فواید حلم — در مناقب عدل
در محامد احسان — در حلاوت صبر
در عذوبت عشق — در چاشنی محبت
در مکارم سخاوت
در محاسن شجاعت — در مراعات صحبت

در اداره

در مرارت ادبار
در تصالح خاموشی — در عزت قناعت
در ذل طمع — در ثمره فتوت
در حسن تدبیر — در شامت ظلم
در مذمت خدعه — در ملامت حسد

بدانکه آدمیرا هیچ صفتی
خوشتر از تحلی ادب نیست چون این صفت رکن اعظم صفات انسانیت
و مراعات سمی از اهم عبادات بلکه بنای ارکان ایمان بر این
شیوه مبنی است و اساس رواق ملت اسلام بر این صفت
ممهد لهذا الفقه رانزد انسان اگرچه ترک عبادات از زمره
فسقه و عصات میگردد ولیکن ترک ادب بسبب تصغیر
ذات اعظم الهی و تحقیر ملت رسالت پناهی هر کسیکه
قدم از منهج اسلام بیرون نهاده از جمله گروه ضلالت شکوه اولئک
هم الکفرة خواهد شد چنانچه دلیل علیه ما قیل الانسان لا یکفر بالمعصیة
و انما یکفر بترک الادب باسناد رسیده که حسن الادب

بستر قبح النسب و حکما گفته اند کل شیء اذا کثر رخص اذا کثر الادب
غالیه اذا کثر علی و مضمون بلاغت مشحون آیه کریمه و ایوب
اذ نادی ربه انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین دال است
بر غایت ادب حضرت ایوب علی نبینا و علیه السلام
چه در حین اظهار شدت ضر بر طلب رحمت نگفت ارحمنی
همانا ملاحظه این معنی نموده که طلب حاجت از خداوند خود
بصیغه امر و نهی است و هم بر این نهج است مراعات ادب
علوی که در جواب سؤال بلاغت مثال و انت قلت
للناس اتخذونی و امی الهین من دون الله گفت ان کنت
قلته فقد علمته و نگفت ما قلت چه انکار صریح موجب خشونت
در کلام است فی الجمله معلوم شد که این شیوه مرضیه مقبول
قلوب خاص و عام است و مطبوع طبع کافه انام اما آنچه سالکان
منهج صواب را در مراعات این شیوه ضرورت بر سبیل اجمال
آنکه مرد باید در همه حال با ابنای جنس آیین سلوک و خلطه با ایشان
نهج مرعی دارد که گرد ملال بر خاطر احدی ننشیند مثلا چون بمنزل بزرگی

ره یابد

٦

ره یابد از پی کفش و هرزه خندیدن و حرکات نا ملایم نمودن
و مردم گزیدن و سخن گزاف گفتن و اظهار احتیاج کردن
و ستم ظریفی و خودستائی و نمامی و غمازی اجتناب
نماید مجلس را خوابیده نرود و نرانده برنخیزد تا موجب ملال
خاطر حاضران نگردد و گاه باشد که بسبب ارتکاب یکی از افعال قبیحه
دیگران اهل مجلس را بنابر چنین با شخصی آغاز مصاحبت کند از صحبت
نفاق و استهزا و کنایه و درشت گفتن و آواز سردی کردن احتراز
واجب داند به تهمتش مبتلا نسازد و در مهالکش سر بلا نگرداند
رسم حیله در میان نیارد و بی سبب رشته عهد نگسلد چه اینها
خلاف قاعده مروت و ادب است و نیز
آنکه احترام ایشان را فرض عین شمرده در خلاف
رضای ایشان عملی نکند و هر یک را باسم نخواند بانگ بر روی
ایشان نزند سلام از ایشان باز نگیرد و همیشه بدعای خیر ایشان را
یاد کند و توقیر معلم آنکه حرمت علما را بجان منت
نهد و در مجلس علم از صحبت شعر و هزل و خشم و لغو محترز باشد و در بحث

ادلار بند نکند مقال سالکی بجد ال کشید و مجلی از انچه در همه وقت
ای عزیز بکار آید اما انکه صیانت نفس از خیانت عصیان لازم
و محافظت طبع از امور لازم الخسران در جناب بشری چون امین خانه
سوی نظر خیانت از پردگیان حرمسرا و خلوتیان نقود نامحرمش
کوته داری چون خازن جواهر اسرار کوی رهزن افشای اسرار در پرده هوشش
راه مزن حق رعایت زبان انست و ادبا از کلمات فحش امیز و فقرات
خشونت انگیز نگاه داری و شرط حمایت دیده انکه وی را از صورت
نامحرم دار تکاب نظر شهوت گرای منع کنی و دست را باید از تعمیر بنای
ظلم کوته داشت و پای را از طواف ملک تعدی بدامن کشید و با
بزرگ تر از خود در باب یا حالت چهره شو بر خورد تر از خود به بخشای
نخود مغرور مباش خفت دیگری مخواه مرد صاحب کمال ان است
که در حین قیام بخدمت حق او نه خود چنان سرشار از جرعه نشاء ادب
کرم باشد که از خود خبر نباشد چنانچه از جناب ولایت مآب نفس رسول
رب العالمین و آیات الجلال امیر المومنین صلوات الله و سلامه علیه منقول است
که روزی در یکی از غزوات تیری بر تن مبارکش آمده پیکانش الم بر جسم

مبارکش

مبارکش هجوم می آورد و صبر کوه الجناب رضی الیقین به ادای
فریضه بجناب ذو الجلال کوس پیاده هوش را در قدم شوق پامال
بوقت نماز پیکان از جسد همایونش کشیدند چنانچه از غایت رعایت ادب
و شوق طاعت رب غفور چنان بیخود بود که از آسیب والم خبر نبود
و هم بشیوه ادب ایاز دل محمود را چنان بکمند محبت صید کرده
بود که شبها تا محمود در رو بر کف پای ایاز می نهاد خوابش نمی برد و قصه
نیش زدن عقرب ایاز را و صبر کردن وی در حین مکالمه با شاه
بر جنس ادب ایاز شاهد است و بیان این حکایت انکه
آورده اند که روزی محمود با ایاز بساط صحبت عشرت امیز گسترده
بود و در رسم الفت بهجت انگیز نو کرده نگاهش بغارتگری جنگش
حس کرم خیز و نظاره آتش بتاراج کشور ناز جلوه ریز
صید کند تا دلم نکهت زلف ترا از نفس افکنده دام در ره
باد صبا گاه از مطالعه دیباچه جمالش درک معانی دقیقه مینمود
گاه از تماشای مجموعه زلف و خالش حل عقاید غریبه می فرمود
شاه بادی بزبان در سخن بود و ادباه از نگاه در گفتگو

که چون تیر زبانان بلبل مشغلت انجمنیم هیچ ایما در اظهار سؤال
القصه شاه بازی رفتار زقصر اطناب در فن بیعی گام در می نمود چنانچه
در بیان معانی کنایه آمیز استعارات مطوله اش مختصر می شد لاجرم
در این حالت بحیرت ایستاده بود چون شاه را متوجه خود دید
چنان عنان التفات کامکاری شاه منعطف بود او از فضول خویش
اثری نمیدید   مار از زحمت خوی بکاشانه نوش از زحمت
دیگری در خانه نوش گزیند در آنجا که عقربها در مرتبان [illegible]
ساحه بود که خانه اژدها از آسیب زهر نیش بیمار گشته در
سینه ای از صدمت هر دهش چون آب شیر شیشه فلک سالها تب
ملاش چون حرکت رنبی کی کفه دمای بحر سپهر ساز عشه
داشتن هیچ دلو بر سر مار آنکه   ز زهر نیش
زده مار در سوراخ زر در   ز زهر نیش نکند سیم در از بحر آهنگ
چون از جاه مورزه پیاله بدرسته نافت مار اغار نیش نون که
نفت جاهای لا رسا زخمت خت ولیک گنج بجهه گاه عات
لوب آتش در نکامه های بحمن شک محکم که چنان نمود ز زخمت الم

ازکل

۸

از کف عارضش زنگ برد زنگ ملال بر دلش کار سنگ کند
سالها سوخت از جمال وجودش   او از دل بزبان نگذشت
حرفش اما چون رشته کلام که بر نظام شاه انقطاع یافت
ایاز بگوشه رفته موزه از پا کشید جمیع ایلان مطلع شده
شاه سالار کیفیت واقعه مطلع ساختند شاه چون قصه عقرب
شنید همچو مار بر خود پیچیده زنبور غم بر دلش آغاز نیش زدن
کرد پس ایاز را طلبیده گفت از چه در آنگاه اظهار حادثه
ننمودی و لب بشرح الم نگشودی تا بمومیائی دیده دوای شکستگی
خاطرت از جراحت میکردم و بجدوار داغ سینه آسیب
زهر از شریانت بجوش دفع مینمودم   از چه غم خویش
نگفتی بکسی نکند درد نهان از طبیب   ایاز گفت در آنجا که
زه چنان از رحمت عنایت شهریاری سرخوش بودم که از خودم خبری نباشد
یا از وجودم اثری از آنم در دو دو رخت یکسان بود حق والم زر کام
یک مزاج داشت   خبر از خود چه ندارم چه بهجران چه وصال
خار و بر تن سر ما خار و بر اک کیف   لاجرم عشق شاه یکی از صد

افروره طوفان محبتش از طغیان لبو رت شوقش هم آغوش

گریبان — حدیث مرغوب بلاغت

اسلوب حضرت نبوی علیه اکمل التحیات و افضلها حیث قال الحیا

من الایمان مشعر است بر آنکه هر گاه حیا نیست ایمان نیست و بنابر رای

معتزله و امامیه که حسن و قبح اشیا عقلیست لا محاله عقل در تمیز

محاسن از قبایح محتاج است بحیا چه عقل بصرافت طبع ممکن است که تحرز از

ارتکاب امر فاحشی بنابر مصلحت دنیوی نماید ولیکن با معاونت حیا اختیار امری

که سبب مواخذه دارین باشد نخواهد کرد پس ظاهر شد که اشرف صفات

انسانی حیاست و نیز بسیدیت رجحی حیا کلام معجز نظام امیر المؤمنین

علیه السلام و من قل حیاه مات قلبه و من مات قلبه دخل النار از آثار شاهی

حکایت میکنند در زمانه امیر کسی لیلی مجامعت بکرد در حجره لازم می آید

در لطف آسمان گشوده در تمام این امر شوم و قصه مریم علیها السلام دال است

بر غایت اهتمام در شان حیا چنانچه آنجناب با وجود علوق بذات

مقدس عیسوی و استماع بشارت و نفخنا فیها من روحنا از غایت حیا

در حین مخاض فرمود که یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا

همانا

همانا از رشته مسیر در مسار احجات قدم ان قضیه سراجمی بر زنا نقش

گو زبان لب شناخت بند و نتواند بود ادب بی تمکن حیا در طبع

صورت نبندد و چه از اسار نفس کتابت او صاف جمیله منوط است

و بر اجتناب از خصایص قبیحه ادب موقوف به و موقوف علیه

حیا و نسبت منهما عموم و خصوص مطلق — ادب

بدون حیا بدیهی است و تحقق حیا گاهی بدون ادب مشتبه ادب

فی الجمله از اجتناب قبیحه متحرز باشم اگرچه اکتساب این صفت افراد انسان

تا طبیعه واجب است ولیکن مراعات این شیوه نسوان را از رجال اکثر

در کار است چه آنان هدف سهام نظاره اند و برق خرمن دلهای احرار

و آنچه هر یک را در کار است سبب احجاب ذکر میشود اما آنچه نسوان را در این

شیوه ناچار است آنکه از مجالست و موانست غیر اجنبی جنس و مردم

بیگانه و آشنایان هرزه گو و هرزه گرد و بد طینت و اراذل فسقه

و فجره اجتناب نمایند چه این گروه سرچشمه شقاوت و فساد و منبع

شرارت و عناد والذین طغوا فی البلاد فاکثروا فیها الفساد باید که از

خانه بیرون نیایند و با مردم کم نشست شعار خود سازند و بکوچه و بازار

ستش وایشان را الیکه کم رغبت نمایند و بهزل و مطایبه چیزی نپسندند که باید
خفت نشت ابملاعبت مواظبت ننمایند و چون بسبب ابتلای ایشان فرصت ا
یعنی عادت
و طریقه ایشان آنکه از نامحرم در جمیع الوجوه بپرهیزند بلکه از بعضی محارم نیز
به پرهیز سخن آهسته گویند چنانچه متمتع بعضی اصفا نمایند آثار چنان
نارک نکنند که بسبب زیادتی رغبت تیره دلان کود کمانهای عزم قائل
فلا تخضعن بالقول فیطمع الذی فی قلبه مرض و قلن قولا معروفا و زنی
در کوچه و بازار گشتن و خود را در نظر غیر کردن موقعی حکم آن است
که بهر نحوه صواب دانند او را دفع نمایند و ننگ آن داغ شرمسار کنند ست
بلکه دیگران را مایه ننگ و عار است و با کره را رعایت حیا اهم است
از ثیبه چه کرده اخیر را بعضی شهوات حاصل شده که در قلت حیا
مرخصی دارد بخلاف او را که هیچ گونه ملتفت حجاب اجنبی شدن
اگرچه در اسلام بانی جایز نیست زن را شوهر را ترک زینت از سرمه
و وسمه و غازه و عطر و خضاب اولی است و ذات البعل را احترام
زن شوهر دار
زوج و اطاعت امرش و رضا بالفه اش و قناعت بانفاقش
واجب و خیانت و اسراف در مالش و عطیه بی اذن او حرام است
حکما

حکما گفته اند زن نیک شبیه است بمادران در محبت و کنیزان در حرمت
و ذلت و زن بد شبیه است بدشمنان در مخالفت و بدزدان
در خیانت و شوهر حیا تنی است بر عصمت چه عصمت لوستان است
یعنی موقوف
از صولت خزان آسوده و آینه ایست بزرگ که در رتبه نیالوده
و حق رعایت عصمت آن است که اگر سر بباید باخت در بازی
و چنان نکنی که گریبان پیراهن ناموس بخیانت دریده شود چنانچه
آن زن مستور را چشم را از بی ناموس خود بنساخت و تقریر این
کلمات آنکه   آورده اند که یکی از ملوک روزی بر فراز
قصر کرده شکوه بنظاره زیر دستان مشغول بود ناگاه شهباز بلند
پرواز نظرش بر طوطی طاوس خرامی قفاره کبک دری از حسرت
رفتارش چون ناخن از روش مانده و فاخته شقه حال بخیال زلف
سلسله اسالش منت طوق بگردن گرفته فتان عشوه اش ملعب
شکر خای گل را در چشم بلبل خار کرده و غمار غمزه اش نرگس
سرمه سای شمع را در نظر پروانه بی فروغ نموده بلبلی خانه بر دوش
تکلمش و شیرین نمک فروش تبسمش   ز فرق تا قدمش

هر کجا که بیخبری کرشمه رانی دلی کشته جا انجاست شاه را چون
نظر بر جمال آن دلفریب افتاد و کبوتر دلش در فضای سینه از هجوم
شعلهٔ مزاج سمندر گرفت پس یک بهره خرابی بلا افزوده که آنکه چون
ترا با پیر آن همای سعادت بالا چنین تذرو زرین بال آرام اتفاق آوری
نه چون بوم شوم خبر باسن آوری که غراب زاغ و جغد به چنگال عقاب
عضب گرفتار میشوند بناءً تا یاری دلبر مثلا پس قاصد به تدبیر
نزد پری چهره آمده وان فیلسوف مدبر بعد از وصول ملاقات
هرچند بفسون و نیرنگ حلاوت نزد شاه هوش و لالت نموده
بطریق مقصود رهبری نماید آن دیو پری زاده طینت مریم سلاه استماع
نصایح کس نمی داد قاصد بعد از یأس و حرمان ناچار بازگشته ماجرا را
علی ما جرا بعرض شاه والا جاه رسانید القصه بوسیله مراسلات و ذریعه
موعدات خلاوت که از منهج صواب و بر انحراف ساخته به مقوله
ضلالت در آورد میسر نشد سکندر را نمی بخشد آبی
بزور و زر میسر نیست کار اما چون شاه را پرده شکیب از هجوم عساکر
ابر ده چاک شد حاکی در دیده مروت که فرمود که آن مالوی

عصمت

عصمت سرا از بی عفتی و تعدی تیستان خلوت در او نرم
پرستاران را بفرموده شاه آن ماه اوج سرا به برج خاص
اختصاص داد و بیچاره مضطرب گشته بلابه و چاپلوسی
بمقام عرض حال در آمده کف پای شاه را شرفات طارم دولت شهریاری
همواره براوج لقا مشرف باد و تخت بخت بلند فهاب
بر فرق فرقدان طالع و لامع تاج داسان را لکبرا این چه کار
و کنج بخت را بخوشه خنیان چه بازار آیا چه شیوه از من ترا
مقید قید محبت کرد و کدام عضو از تم دام صید برآمست
گسترد که اکنون مرا ابرام بلا انداخته و هدف تیر فضاحت
ساخته بیت درین تن بچشمت نکوت گر کشش
سینه گر فتنش است شاه چشمهای چشمان را فواره رنگ
گلرنگ ساخته صد طوفان نوح بباد داد و پس نوحه کنان بیان
مدعا که گفت آهوی شیر افکن چشمت کمان فتنه نبره کفه چنان
تیر غمزه بر دلم زد که روزم بدین روز شد اکنون مرم از آتش
بالین بزار است و چشم از آتش خواب فراغت بیدار

گوییک دیده حسرت پر آب کف شد چشم تو زنی پرده خواب
اما چون آن شوخ چشم از کیفیت حال چشم مطلع شد در زمان از جای
جسته بجلوه رفت و بر گشت حمیت در شهر شد بصر تیز زل
افکنده در هندوی طرار مردم آشوب بلا از جای بر کنده بخدمت
شاه برد که یک دو دیده مرا بجانب پادشاه بزرگ نیستم
از چشم خانه کنده بحضرت شاه با سعادت آوردم امید که شاه
عدالت پناه بهمین اکتفا که از حصار سینه عصمتم دست
تعدی کوتاه دارد   نوزد آتش شهوت شمع را نازد
تر ز عصیان دامنم را شاه چون ملاحظه انحال نمود دود دیگرگون
از کانون دماغش بر زده نیز نم ندامت و قرین آتش غیرت
گشت گفت از این امر شنیع روز بر خود و جهان بر من تاریک ساختی
و از این فعل قبیح خود را بظلمت و مرا در آتش انداختی   تو
خانه نشین شدی و من خانه خراب   کاش از زمان چشم
کور شدی یا قاصدم رنجور بچشم در خواب لوی یار دزم پا آفتاب
پس آن زن را انواع عزت و مرحمت نموده از نوازش

ممنون ساخته و دست از وی برداشت   بعذاب ابدی دل
مکن از دو غم دو دست   این نه مومست کز آتش بکند ترک
علمی   آنچه در محاسن شیوه حلم از آیات
و روایات مستفاد میشود زیاده از آن است که بتصور در آید
قال الله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب
المحسنین و حدیث حضرت افضل المرسلین دالست بر غایت
علو شان حلم کما قال الحلم الساعة یدفع سبعین آفة وارشاد
صدر نشین بزم امامت بتواتر رسیده که جمال المرء الحلم
و کفی انه الحلم احب من العقل لان الله تعالی وصف نفسه به
یعنی صفت حلم بلند پایه تر از عقل است چه ذات اعظم
الهی در کلام مجید بسیار خود را بحلم ستوده بخلاف عقل
و هم چنین ذات مقدس بعضی انبیا را بدین صفت منسوب
ساخته چنانچه در وصف خلیل جلیل فرموده ان ابراهیم
لاواه حلیم و در نعت ذات مقدس حضرت ختمی پناه
فرموده انک لعلی خلق عظیم و نیز فرموده لوکنت فظا غلیظ

القلب لا نفضّوا من حولک پس فی الجمله از احترام حلم ملامت
غضب مفهوم میشود و گاه باشد که غضب بر نفس چنان غالب
شود و عقل را بیمایه ساخته باقدام کلمه ناشایسته از زمره
مرتدین گرداند اللهم انا نعوذ بک من شرور انفسنا جمعی از حواریین
از حضرت عیسی علی نبیّنا و علیه السلام سؤال نمودند که
یا معلم الخیر ما را خبر ده که سخت ترین چیزها چه چیز است
فرمود که غضب خدا گفتند انسان بچه ایمن تواند شد گفت
بترک غضب خود حضرت امیر المؤمنین می فرماید افراط در
غضب نوعی از جنون است اگر صاحب آن پشیمان نباشد
علامت استحکام جنون او خواهد بود پس اگر مرد خردمند در همه
وقت نفس را از پیروی غضب نگهدارد و یا در حین غضب صاحب
حلم فرو نگه دارد و ممکن از ارتکاب معاصی با شرارها مبرا باشد اما آنچه
نکته یا تکمله
ادبی را در این شیوه بکار آید بر سبیل ایجاز آنکه مرد باید
که با اندک سخنی مخفی یا سهو محمل از جا نرود که علامت سفاهت در حین
غضب از ندمت عاقبت بیندیشد از آغاز امری

اولی

که آخرش بفعلی انجامد بپرهیزد چه بعد از آن تأسف بی فایده است
از سخنان شیرولان است که پای آزاری و بردباری پیش گیرید
در جنگ بخشش آشتی بکار برید از رهگذر سنان با اندک خطائی رشته
پیوند مگسلید و بهترین شیوه حلم آن است که با وجود قدرت
از خصم تجاهل کنند افلاطون گوید که چون با دشمن آغاز مخاصمت
کنی از اطاعت غضب حذر کن که آن تو را از دشمن دشمن تر است
از هرمس اکبر یعنی ادریس علیه السلام منقول است که بهترین چیزها
سه چیز است عفو در حالت غضب و مواسات در حین عسرت
و تجاهل در وقت قدرت و مقرر شده که اکثر ارادات نفسانی
ضد اقتضای عقل است و چنانچه آدمی را شیطان خصمی است از بیرون
اما نفس اماره نیز دشمنی است درونی و چون اکثر اوقات
شیطان معتمد با طاعت نفس اماره گشته و استظهار می یابد باغوای
دلیر است پس اگر نفس را مقهور سازی شیطان مخذول گردد
نقل است شخصی ابراهیم ادهم را دشنام داد ابراهیم گفت
بمکافات این ما تو هیچ کار کنم جواب دشنامت نهم در دل

از تو کین نگیرم و سلام از تو باز نگیرم در نمازت بدعا یاد آورم
و اگر خبر املا بهشت برد پیتو نبردم و بدان که اطفای نایره
غضب در غایت سهولت است چه غضب حرکتی است نفسانی
از داخل بخارج بیرون بجهة انتقام و چنانچه بنای شیوع وی
بکرم است مدت بقای آن نیز بیش از لمحه نیست پس اگر
در آن زمان از پیشش فرو رفتی آتش فرو نشستی و اگر بر جای ماندی متاع
نجات از آن وحشی مهجور است که باید شمشیر تنگ غلاف
باشد که هر دو حین آختنش رسم صاحب بلا مانع گردد و حلم
حضرت مرتضوی را در معرکه جهاد با آن شقی صاحب عناد و مدام
در حین آیین سلوک و قدوه خوش منشی اولی است تقریر
این حکایت آنکه   مروی است از شاه صف
آرای عساکر نصرت اثر کانهم بنیان مرصوص خرد قلب
شکن جنود مجنده و لاهم ینصرون علی وصی رسول الله المختار
امیر المؤمنین کرار غیر فرار   شهیره تا بر وی انگشت در
رخ خیبر زند   بر آمد از پای اسلام صد هزار انگشت   روزی از عرصه

رزمگاه

۱۴

رزمگاه که خرمن عمر بدسگالان از شعله حواله ذوالفقار برق
شرارش توده خاکستر شده و پیکر وجود خصم از طعن سنان
خون آشامش چون چشم صراحی خون فشان گشته
ایا شهی که زبیم تو شیر شادروان   ز دد خویش
بدندان برون کند چنگال   مشرکی را بقوت بازوی
خیبر گشای بر زمین زده خواست تا سرش بر دارد آن لعین
هرزه درای بکلمات ناسزا زبان گشوده زبانه از زبانه
نیران افروخته تر ساخت   زبانش چون نشد لال ای
دریغا   شاه شیر دل بعد از استماع آن مقال تیغ غضب
در نیام کرد و بیرا یکی از ضربه درگاه کیوان پناه سپرد
روز دیگر که سرهنگ فلک سپاه کواکب را بکمند صبح گرفته
به تیغ قهر جمله را سر از تن جدا ساخت و فیروز جنگ رو در تیره
شب را بسطوت شوکت از پای در انداخت
چون صبح بر فروخت ز مشرق لوای جنگ   منصور گشت
رایت چینی بر سپاه زنگ   شاه کواکب مواکب

انجم سپاه کمترش شقی جانب شاه متمایل داد اصحاب چون
از سبب تهییج و موجب تاجیل سؤال نمودند فرمود که
چون بسبب دشنام وی آثار غضب بر مزاجم راه یافته
بود نخواستم خللی در بنای اطاعت بهم رسیده رحیق رضای
رحمانی بدرد هوای نفسانی ممزوج شود و چون مرا غرض از کشتن
او همین اطاعت حکم الهی بود لاجرم نخواستم که در آن محل دیو
صاحب ریو یعنی ابلیس پر تلبیس بر من دست یافته دامن خاطر
مرا ملوث غرض آلوده سازد امروز چون زنگ غضب از آیینه
خاطرم محو شد بفرمان ایزدی قیام و اقدام نمودم

خاطر آلوده ز صدق است چه دور   هیزم تر دود بر آرد نه نور

قال الله عز شانه اعدلوا هو
اقرب للتقوی و قال النبی علیه السلام من عدل ملک
و من ظلم هلک استمرار سلسله وجود و انتظام سلک بقا مبنی بر شیوه
عدالت است اگر گلشن وجود از سحاب مرحمت معدلت
سیراب نگردد هر آیینه بخزان حوادث بی برگ و نوا خواهد شد

و از اینجاست که گفته اند الملک لا یبقی مع الظلم و یبقی مع
الکفر پس معلوم شد که همیشه عالم در بقای خود بعدل محتاج است
و چون ملوک را اقتدار و بسط تمکن از همه اقوی است
لاجرم تمشیت این مهم مر ایشان را اهم است که گفته اند شاه
در جهان بمثابه دل است در جان چون شاه بصلاح آید
جهان بصلاح آید و چون شاه بفساد آید جهان بفساد آید
نقل است که انوشیروان روزی تن بمعارضه داده حکما
بهر مداوای او بجهت مصلحت گفتند علاج این مرض منحصر است
در خشت ویرانها رسولان بهر تفحص هر چند اطراف عالم را
بقدم سعی پیمودند اثری از ویرانه ندیدند جمله نومید باز گشتند
و معروض داشتند که خشت کهنه بسبب فقدان ویرانه
در جهان مفقود است شاه گفت مطلب همین امتحان بود
والا فانی تن را بخشت آباد نتوان کرد و حکما گفته اند العدل
حصن وثیق فی رأس جبل انیق لا یحطمه سیل و لا یهدمه
منجنیق یعنی عدل بنائی است استوار بر فراز بلندترین کوهی

نه سیلش خراب زند و نه منجنیق ویران کند شاید که ظالم را
نیز از مرتبه ظلم گاهی بعدل احتیاج شود مثل گروه قطاع الطریق
بعد از اخذ غنایم و مقاسمه اموال بآئین معدلت محتاجند
بحکم تبدأ بالاهم الاهم آنچه ملوک را در این شیوه لازم است
آنکه ظالم بر مظلوم دست تعدی ندهد و ناله مظلومان گوش کرده
از تمشیت مهم ایشان تساهل ننماید و فیصل داوری و مهمات
عظیمه را بدیگری رجوع نکنند تن بمحنت غفلت در ندهد که گفته اند پادشاه
مثل شبانست چه او حارس مملکت است و زشت باشد که نگهبان را
به نگهبان دیگر احتیاج شود و در تمهید مهمات امکان طاعت
و توسعه تحمل مرعی دارد نه شاه گنج لو کشف الغطا میفرماید
که هر کرا مال و نعمت بیشتر است افتقار خلق بوی زیاده است
پس اگر تفصیل مهمات کماینبغی قیام نماید بدوام نعمت شاهان
خواهد بود و الا فلا و هر مهمی را مردان قسم دهند نه در زیادتی
تحمیل تعدی نمایند و نه در کمی تسهیل از سنجر بن ملکشاه گویند
که سلطنت چون مهم بزرگ بخردان و کار خورد را به بزرگان

دادم

دادم هر آینه زوال مملکت خود را در آن دیدم چه بزرگان را
مهم خورد ننگ بود و حوصله خوردان در مهم بزرگ تنگ
و پادشاه عادل باید که از حق رنجش و غضب و عدوان و حرص
و حسد و بخل و طمع و حیله و نفاق بالکلیه محترز باشد و الا
مترصد زوال مملکت باید بود و آنچه دیگران را در این شیوه
در کار است آنکه هر یک بزیر دست خود رحم نماید و طمع
در مال و ناموس یکدیگر ننماید خود بجهت غبطه و جلب نفع و ضرر
به قلع و استیصال یکدیگر نشوند بجهت راحت خود رنج دیگران
نخواهند در جمیع امور شیوه انصاف مرعی دارند و در هر کاری
از منتجه آنکه یاد از تجربه عبرت کافیست استماع قصه
تیر زن با آن پیر بره زن تقریر این حکایت آنکه
آورده اند که سنجر بن ملکشاه که آثار معدلتش چنگال گرگ
شانه کش موی بره بودی و چنگل عقاب گره از زلف
کبوتر گشودی روزی عدالتش سبق نامه کسری داد و بیت مرحمتش
حاتم   موی پشت بره را شانه ز چنگ گرگ است

در جهان تا که زدوازه عدل تو صدا است روزی بعزم شکار بر مرکب
نسیم خرامی سوار از شهر بیرون رفته خار صحرا از پرتو خورشید
التفاتش رشک گلشن شده و ریگ بادیه از لمعه سهیل بطش
داغ عقیق یمن ناگاه شاهین نظر شاه کودکی را از روزن خانه
مرغی نمود دلش چون خدنگ بالای قصد صید تیش پرواز داده بیچاره
کبوتر را از بچگان عقاب چنگال گرفتارش فتنه
محابای بلائی نکرد که خطائی و خطائی نکرد اما چون سلطان
توسن اقبال بجانب او تاخت کودک دیده پیمای شده پس
دست نزاهت بدندان دل کباب شدن را بسیخ ناله کشیده
آتش غیرتش برافروخت هر چند آتشش نمک آب نان شور میکرد
همان ترشش رو با نجب نقل عیشی تلخی نمود تنگ شد
بر دلش جهان فراخ قفس شد آسمان فراخ تا چنین مادر جگر سوزش
زین واقعه خبردار شد بر فرق خاک بیزد از دیده اشک ریز موی گیسو
دمویه برکشیده بر سر پیه آه چنین زیر پا در چنگ اجابت بر تقاضون ناله
موسیقار دلها را زهر رگش بر تن مانع عود دستش از گشتن لاق شعله گرش در بان

نالهٔ آتش

نالهٔ آتش بر نوای اشتیاق بر جزد ویش چنان نالید
که زپس نالش او پشیمان شد فلک از نالش او اما چون
شاه دیده کشود و از اسب بشتاب آمده و تیغ برهنه بدستش داده
و اهم سنگ کودک از زر سرخ بر طبق نهاد که جنایت کرم است
و مطالبه غرامتش با تو اگر بقصاص خون پسر تیغ بر سرم
رانی اینک سرم برکف و اگر قلم عفو بر جریده ام کشی
اینک زرم بر طبق عرض رایت بهرچه تقاضای کند عین صلاح است
و خون منت چون شیر مادر مباح کرم سوزی گرم
سازی تو دانی اما زن چون آئین دلداری و معدلت
و معدلت بدان حد دید شعله جهان سوز غضبش بسحاب
عفو منطفی گشته کف بکشت رخنه در بنای سلطنت فکندن
درا از انصاف است و خود را سرمایه استخفاف پس شاه را
از طیب نفس و رضای خاطرش بجای کیفه زنگ کدورت را
از آئینه خاطر بصیقل انصاف زدود ایکه تو را
شحنه دین کفه ایز عدل چنین که چنین گفته اند

از مدلول آیه کریمه والله یحب المحسنین توان
فهمید که در کام طبیعت احسان شهدیست خوشگوار
و براحیست بیچاره خلعت محبت الهی بوسخ عصیان نیالاید
و بلوث خسران امتزاج ننماید همانا یوسف صدیق علی نبینا
و علیه السلام بذوق این نشئه در ادای ایذای اخوان
فرمود لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و آنچه از احسان آنحضرت
بابای زندانیان در کتب مبسوطه مسطور است مؤید است بر حسن این
خصلت حضرت ابو الحسنین و امام الثقلین علیه السلام در
دار الغرور فرمود که عجب دارم از کسیکه بنده آزاد
می کنند و باحسان آزاد را بنده نمی سازند که الانسان
عبید الاحسان اما احسان بمعنی نیکی کردن است با وجود اراده
چه احسانی که بی اراده باشد بر ظهور فاعلی از محسن نشاید گفت
و رحم صفتیست باعث بر ظهور محبت بر من اختیار باشد و این
صفت قایم است بذات انسانی و حیوانی اول معلوم است
و ثانی مثل اشفاق حیوانات با اولاد بخلاف مواسیتی که با بعض

اشخاص با آنکه نیز حاصل است چه همگونه ملاطفت با اولاد است
و از مقوله الحن فیه نیست و صفت احسان با نیت میشود چه
احسان چه حیوان از انسکی کون قصدی نیست پس متعلق
رحم اعم از متعلق احسان است و نسبت میانه‌ها عموم من وجه
اما ماده اجتماع مثل صاحب ثروتی که رحم او بر احسان دارد
اما ماده افتراق رحم بدون احسان مثل بینوایی که درد دل
از جسم باشد و بسبب عسرت قادر نباشد بر ادای احسان
و ایضا ماده افتراق احسان بدون رحم مثل احسانی که با ایزای تواضع با
جلب نفع بالاتی احسان باشد پس این هر دو با هم اتم و اکمل است
اما آنچه هر یک از اغنیا و الوین و ازواج و محارم باید در این
شیوه واجب است در حق رعایت عجزه و مساکین اولاد
و زوجات و عیال مجملا ایمانی در هر یک میرود در حق رعایت
مساکین بر اغنیا آنکه اکثر اوقات این طایفه بیدار خذلان احسان
و آثار رحمت بلقمه یا بخرقه بهره مند سازند چون بکبر و بیزاری
عطیه کنند بمنت و خشونت دل بیازارند کما قال

عز من قائل لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی در اعطا اظهار
نکنند افلاطون گوید که اگر چیزی بمستحق دهی او را محتاج سؤال
مگردان چه در علت استخفاف ذل طلب و خجلت سؤال
کافیست تکلیف به ایمان مغلظه و شهود عادله غایت
ناانصافیست علامت افتقار گونه زرد و دست کوتاهست
نه دمدمه و افسون صدقه در نهان به چنانچه از اراده شهرت بسکه
نسازی آن را از شوائب ذل بدست آور و بگشاده روئی خاطر بیش
شاد کن باميد نفع از مرد دیگر عطا مکن تا چون خواجه جوحی
گوشت گوسفند دزدیده بصدقه ندهی که بعد از تسویه ثواب
صدقه و عقاب سرقه هیچ و دنبه مفت باشد حق صحبت دیرین
نگهدار شیوه عدالت در جمیع امور فرو مگذار و حق احسان
والدین بر اولین آنکه بجهة تربیت فرزند معلم ادب خردمند
تعیین کنند بطلب علمش دهند یا کسب صناعتی مناسب حال
در محبت تفاوت در میان اولاد نکنند و از مصاحب
ناشایستگان منع نمایند و در حین حرکت آن از رسم نفقه

نیاورند

نیاورند که موجب خون سردیست تا بوجه معیشتش ره نمایند
نفقه از ایشان باز نگیرند و خواری او را در نخواهند بلکه ایشان را
در نظرها توقیر دهند قال رسول الله صلی الله علیه و آله اکرموا اولادکم
بالعبادة حق احسان زوجه بر ربع آنکه زن را معزز و محترم دارد
در میان اقربا و خویشان خواری وی نخواهد با وی ترش
روئی و بی مهری ننماید و طمع در مال او نکند و ویرا زجر نمودن
و دل آزردن و تهمت بستن نیازارد با وی امساک در نفقه
و ترک مضاجعت نکند چه شاید بسبب نقص عقل که بر ایشان ثابت
جهتی بر آن دارد که در صدد تلافی شده مرتکب قبایح
فضیحه گردند که انهن ناقصات العقل و الدین و زن محصوره
و باتفاق اشفق است از زن ثیبه غیر مستوره اما باکره عفیفه
از مادر محضه شاید و اشفق باشد چه مادر را پاره از محبت صرف
دیگری شود که شوهر باشد و زوجه دفعةً قطع تعلق از اقارب
نیز نموده محبت خود را صرف شوهر میکند و نیز مادر
چون اظهار محبت را صفت کمال میداند در زینت که حالی

از شوب ریا نباشد و زن چون بسبب غلبهٔ حیا اخفای محبت خود
می نماید هر آینه بنور خلوص متحلی است و حق ترحم عبارت از آنکه چون
این طبقه بمنزلهٔ جوارح شخص اند و اگر ایشان نباشند زحمت
خدمت بر مالک است پس هر آینه بر ایشان رحم نمودن
و اشفاق و استمالت واجب است و ایشان را زجر نمودن
و بسیار ترس دادن و رجوع خدمات متعبه ممنوع است
باید از آنچه خود خوری با ایشان حصه دهی و چون گرسنه شوی
تحت ایشان را نیز یاد گیری یا در سیری از ایشان غافل نگردی
گویند حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام در قحط سالی
مصر هرگز سیر نخوردی تا از حال گرسنگان غافل نشود و ایشان را
نه چندان کار سخت باید داد که در روزی بیزار کنند و نه چندان
بار مشقت بر ایشان نهند و قرار بر قرار دهند و مردم آن است
در جمیع احوال رحم و حسن اخلاق رعایت داشته بر کافهٔ افراد ایشان
مرحمت کند فی الجمله نقلست محمود غزنوی با پسر ماهی گیر معاشرت
بر حسن این صفت بتقریر این کلمات آنکه   آورده اند

که روزی

که روزی سلطان محمود غزنوی تنها سوار شده بطرف صحرا
طواف می نمود ناگاه بر کنار دجله کودکی دید ماهی گیرد
بر آب انداخته و دمع از دیده روان ساخته دلش در حسرت
ماهی چون ماهی بریان و تپش در خم صید گیری بر شک گان
از این معنی غم بر دلش هیچ تفقد حالش نمود که ماهیان همچو خرچنگ
زمین گیر شده قدم بدامش نمی نهند   دام گستردم و لی
از نارسایی‌های بخت   تا تو در دامم دلی بر کو و دانه ام
شاه بر کیفیت حکایت او ناخوش از کیفیت حال و موجب
بکاء و ملال سؤال نمود کیفیت برشتن یتیم با پدر در قضا وجه معیشت
همه ساله بر من که اکبر اولادم برات نموده هر روز بشیرزی
که از آلت ماهی سه عدد و چند بهم رسد جمله فالغیم و الا
هر چه قطع حیات خواهیم بود   کسی تا چند بهر روزی
خود در بدر گردد چه اوقات است ما حسرت نصیبان را
که در گردد امروز کعبتین بنجم نقش کم آورده مهره امل را
در ششدر یأس دارد هر چند حریف نرد دم بر تخته نیلگون

بایست دری کشیده پیش ملوک زمین نمود اکنون
دستم تهی کنار تهی دامن تهی پا و سرم تهی و دلم از همان پر است
شاه چون این قصه شنید از اشک پیاله گشته رخ
بجانب پسر آورده تن بشه مات غم مرده فرزند یافته با همه کس
چه فرزین در صدد کجی است اگر شترکم رغبت نمائی با تو شترنگم
پسر نیز بدین سخن تسلی شده شاه بدست خود دام از آن
زهرآبت و چون مار کشیده پیمانه قیاش چه ماهی در دام
ازهمان خم کین سفال مارخون پر شود ساغر عمر
از شراب لاله گون می شود پس جمله را بر بخشیده
قدار القسم در ایام روز دیگر دلاور روز دیگر خسرو نهاد رنگ
از ارث بهشت خاور بهفت اقلیم گیتی تا پدید کس
شهیاری در شش جهت عالم پنج نوبت زد شاه بر بزرگی سعادت
دست قرار گرفته باحضار پسر فرمان داد اطاعت
همگان پسر باهی کربلا چون ببارگاه شاه حاضر ساختند
شاه کف مالی شناسی منم آنکه دیروز با تو رسم ترک

درمیان آورده و شرط جاتو کلوم معترفم پس جمع مراحل سلطنت را
امروز با پسر مقاسمه نمود چون مردمی از مردانست
خواهد ماند رو تو یکی کن دگر تو همان خواهد ماند
چون اکثر نوایب و مصائب به تقدیر
ذوالجلال والاکرام ایزد متعال است و این نیست الا جهت
امتحان اخلاق پس هر آئینه صبر در وقایع سبب مزید حیات
و حصول نجات دارین خواهد بود کما قال عز شانه والصابرین
فی البأساء والضراء وحین البأس اولئک الذین صدقوا
واولئک هم المفلحون حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام
در حین فرمان ابن یامین و یوسف چون فرمود که انما
اشکوا بثی وحزنی الی الله خطاب رب جلیل در رسید
که بعزت و جلال خود که اگر یوسف و ابن یامین اگر
مرده باشند بپاداش این سخن آن هر دو را بار دیگر بتو
زنده خواهم کرد پس معلوم شد در هر شدتی فرجی خدا را
باضرا گذاشتن و از دیگران نهان داشتن مایه سعادت

ازلیت و موجب حصول نعمت فرج بعد از شدت دارند
عبرت کافیست تحمل رنج ایوب و تجرع صبر یعقوب
کفته اند جزع در امور موجب احتناق روح طبیعیه
و احتراق حرارت غریزیه و ثمره وی ترک مناجات است
پس ضد جزع که صبر است همیشه سبب بقای حیات
خواهد بود پس اشخاص موجهه همان به که در مصایب عظیمه
و نوایب جسیمه بطاقت گرایند و در حین تمکن مرض و تسلط
الم جزع ننمایند و به پریشانی و صعوبت دل تنگ
نشوند در شداید و محن با بخت خود جنگ ننمایند و کم شدن
و گم شدن مال نشاد باشند و در عسرت روزگار و شدت
احوال چهره نخراشند نه با اندک رنجی از دوستان بناله در آیند
و نه بسبب رنجشی از یاران زبان بشکوه گشایند و حکما بر دل
بدان توان شناخت که اگر از پی عزیزترین فرزندی
طعمهٔ عقاب اجل گردد چنان نکند که دیده آتش نم اشک
دهد یا آیینهٔ دلش زنگ آه گیرد و اگر او را سخت‌ترین
بلیه

بلیه روی دهد بهر نوعی نماید که خنده از لبش دست کوته دارد
و با نشاط از طبعش پای بدامن کشد و بباید دانست که در حالت
تنگدستی دل بر فقر نهادن و با اظهار حالت پیش هر کس
زبان نگشادن البته سبب نجات و مشاهدهٔ تفضلات
حضرت واهب العطایات خواهد بود چه در حین ظهور
شوائب نوائب و ازدحام آلام چهره را چون جگر گلناری
نمودن و نقد دل خود را بر محک صبر آزمودن مایهٔ سربلندی
دو جهان است و بزرگان که قدوه ارباب یقین و قبله
اصحاب بلای متین بوده اند اکثر اوقات در شداید و محن
شیوهٔ صبر مرعی میداشته اند فی الجمله قصهٔ ابراهیم ادهم
و دل بترک فرزند نهادن شاهد بر این معنی است تقریر
این حکایت آنکه نقلست که ابراهیم ادهم
رحمه الله روزی با اصحاب خود در صحرای عرفات بوظایف
عبادات فریضه و نافله مشغول گشته بخلاص الکلمات مواعظ
آیات مستفیض می ساخت مردی آن است که امروز سطح

آئینه دل را از زنگار وسواس شیطانی و غبار هوا و هوس جسمانی
مصفی نموده بفنون عشوهای معاصی و فریب غمزهای مناهی نفس را
مقید سلسله خذلان نسازد   بحرص هر نگار از ره نیفتد
چون ابروز فوج ملایک بطواف و لبهای جرعه نوشان خمخانه
محبت می‌رسند و صیرفیان دار العیار ملکوت نقد هر دلی را
به محک امتحانی آزمایند مبادا استشمام روایح محبت
از گلستان دلهای شما نموده ترانه‌سرای طعنه اولئک کالانعام
بل هم اضل گردند و برین نغمه ترانه سنج   آدم لوم همی شنیدند
یکی نه بعلم آمدند و نه بعهدی پس کعبه دل را مقام امانت
ورکن ایمان که بزمزم انابت شسته سعی باید که از زنگ
ظلمت مرده را صفا دهید و الا تعرفات عرفان نرسید
از هر چه بغیر دوست چرا نگذرد شعیب   کافر برای خاطر
سب ازضرا گذشت و توضیح کلام در این مقام آنکه مسامعی
حواس خمس و ضم جوارح را از مناصب خود عزل باید
نمود تا وادی نفس قدسی سرشت از الواث صغایر و کبایر

منزه باشی اگر طفل نگه را در دبستان دیده نکته‌ای از قرم
هوس پرور درفی نهد و اگر برشه سمع را استماع بیهده بی
نامحرم صوت کی ره بدرون دهد زبان را بعقد سکوت
دربند تا نخواسته نگوید و پای اگرنه بسکون مقید ساز
تا نخوانده نرود   ای در دل تو هزار مشغله همه مشکل
شود آسوده ترا از دل زهمه چون تفرقه دل است
حاصل زهمه دل را یکی سپار و بگذر زهمه گویند
بعد از توضیح غوامض مواعظ و تلویح نوایح صبح الکلام هم را
چشم بر طلعت پری قمر پیکر افتاد که ملک قلوب حجاج را
بحجت قاطع غمزه متصرف شده روز عید زوار بیت
مستی نگاه چون جامه کعبه سیه کرده و آهوی نگار افکن چشمش
غزالان آن دشت را پریشان کرده و شاهین صید
پیشه نگاهش کبوتر حرم را رم داده   لعلی و چه لعلی
چشمه زمزم در دهان   چشم و چه چشم خانه مردم از او
سیاه عارض بدان صفت که ز شوق نظاره اش

هیچش از گشودن نشره برون جهد نگاه القصه ابراهیم
چنان از مشاهده پسر بیقرار گشت که هر چند میخواست که عنان
نگاه از ملک برون کشیده دارد دست طاقتش سستی مینمود
و پای طلبش در طرق شوق چستی بهر طرف که پسر خرامیدی ابراهیم
دست شوق گریبان کشیدی و بهر جانب که آن شوخ
توسن خرام جولان می‌نمود شیخ المشایخ پای طاقت خود
مضطرب گردیدی   وقت رسیدن تو هوشش
هراسان زتن گاه گذشتن ز تو سعی گریزان ز پای مرد
عارف از شیوع آنحال بغایت متعجب گشته با اصحاب
گفت عجب حالتی است که بی اختیار مرا محبتی بی شایبه عشق
و هوس برین پسر بهم رسیده عقل در ادراک سببش قاصر است
بگفتا من نخود حیرانم امروز   بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم لیکن غم از کیست   بجانم نهده این ماتم از چیست
مریدان هر یک آن صورت حمل بر معنی کردند و بعضی آنرا
از مقوله اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم دانسته
آغاز

آغاز بنای برتدی نهادند که   توبه فرمایان چرا خود
توبه کمتر می‌کنند   و جمعی دیگر که بارها طلای طینتش را بر محک
امتحان زده از غش تشویش خالص یافته بودند بر صد
کرامات که بران مترتب شودی بودند   مرد دانا
بهرچه در نگرد عیب بگذارد و هنر نگرد   هست در عیبها هنر مخفی
گهر میان صدف گهر چنین   پس مدتی بران نگذشت روزی
شیخ را خبر دادند که فرزند جلبی شما از وطن مالوف بشوق
ملازمت بدین دیار آمده اکنون بر در خانقاه اذن طلبد
ابراهیم را چون بعد از اذن چشم بر غره میمون پسر افتاد
دل شناختش که همان یار است که در غرفه بر سر غار تشریف بود
پسر او را بانوار رخش بلغ نموده و دل بمهر رخش بسته کرد
تعلق بر ناصیه تجردش نشست   بدل محبت معشوق
با غم فرزند نصیحتی است بزرگانه از خلیل اما چون ابراهیم
دیده محبت فرزند به امداد نفس هجوم آورده تن بشبیخون
ملک تجرد دارد و عنقریب در دیوان دست آمش

دردفتر غافلین ثبت میشود کشف اللهی مدتی است که خانقاه
دل وقف حاضرین محبت تو نموده ام اکنون سپاه
مخالف او را فنی شده نموده سر خرابی دارد دیگر تو دانی
هنوز سخن تمام نگفته بود که عندلیب ترانه سنج روح پیر
آغاز ترانه نموده بذوق صفیر فرح سر برگشاد
پر بیرون کرد مرغ روحش آغاز   سروش غیبش صدا داد که ای
که مسند پرواز لامکان نه   تو حوصله قدم در آشیان نه
اصحاب بلی از مشاهده آن حال بیره آه شهاب بار
در دل کرده نشست   ولکن هردم محبت پیشه اطاعت
اندیشه را عبار ملال از شوق محبت ذو الجلال بر دامن
خاطر نشسته حسرتش کوه را چون شبنم گداخت دستی
سنگینیش بنای فلک را چون حباب ویران ساخت
گرچه دران ورطه دل از جان گرفت   هم صفتش
سر زبان گرفت   سر آنکه عشق مشتق است
از عشقه و عشقه اسم گیاهی است که مانند عروق بر جمیع شاخ

و برگ درخت پیچیده خشک سازد و در اصطلاح کیفیت است
که در مزاج انسانی طاری گشته بواسطه قرب طالب بر مطلوب
بود اعم از آنکه قرب روحانی باشد یا جسمانی و این بر دو نوع است
حقیقی و مجازی بیان عشق مجازی در لمعه دیگر صورت می پذیرد
انشاء الله تعالی اما عشق حقیقی پس حالتیست که نفس
بسبب قطع نظر از جمیع علایق و عوایق جسمانی
نموده بهدایت صبح تجرد از ظلمت شام العلق میرهد
و چون عشق حقیقی در مذاق صوفیه جرعه محبت ازلیست
پس منبع این فیض حقیقیه جز نغمه سرای الست بربکم
دیگری نیست و از آنکه جرعه عشق تهی باشد بجای محبت
آنچه و در دلش بخاک عدم ریخته ترستان این ایشان را
اولیا الله گویند کما قال فی حقهم افضل من شرفت
به النبوة علیه اکمل التحیة ان اولیاء الله سکتوا فکان
سکوتهم فکرا و تکلموا فکان کلامهم ذکرا و نظروا فکان
نظرهم عبرة و نطقوا فکان نطقهم حکمة و مشوا فکان مشیهم

هین الناس برکته و کفه از این زمره در عرصه قرب
احدیت و ساحت وحدت صمدیت الهی بمعرفتش گرایند
پس در آثار صنعش نظر نمایند که الله صانع و کل صانع
فله مصنوع فالعالم مصنوع و اهل ظاهر بطریق عکس
عالم را واسطه معرفت وجود حق دانسته اند که العالم مصنوع
و کل مصنوع فله صانع فالله صانع لاجرم فرقه اول ترانه
سنج ما رأیت شیئاً الا رأیت الله قبله آمده و گروه
ثانی نغمه سرای ما رأیت شیئاً الا رأیت الله بعده و جمعی از صوفیه
قائلند بوحدت وجود یعنی بحقیقت وجودی جز وجود حق نیست
و این صور اشکال مختلفه را پرتوی از لمعه آن ذات دانند
که هر یک بقدر استعداد خود آینه عرض مرآت شد خورشید
که چون بر شیشهای مختلفه الالوان تابد هر آینه منعکس بالوان مختلفه
خواهد شد و حال آنکه آن لون نپذیرفت پس ایشان در هر چه
نظر کنند حق را بینند و هر کرا جویند او را یابند
یکچراغست درین خانه و از پرتو آن   هر کجا می‌نگرم انجمنی ساخته‌اند

دوم

گویند جمعی از ماهیان با هم نشستند که ما مدتیست که حرف
آب می‌شنویم و از وجود آب اثری نمی‌بینیم و ندیده‌ایم
که آب چیست پس نزد ماهی که بزرگ ایشان بود
آمدند و گفتند که آب را بما بنما او در جواب گفت شما بغیر آب
کس بنمائید تا من آب را بشما بنمایم و شرطست که در چنین
مشاهده تجلیات نور یقین چنان از هستی خود بگذری که بجز
ذات در میان چیزی نبینی چه عکس شخص در آینه خود را نمایان دارد
اگر خواهی از را نمائی باید که بخود نیز داری گویند سالکی بر آب
رسیده هر چند خواست که در آب رود هر گاه عکس خود را می‌نمود
پس آب را گل آلود کرده تا آب بآسانی بگذشت صاحب دلی
در آنجا گفت اب تا خود را در این آب می‌دید قطع این
طریق با دشواری بود و چون خود را در میان ندید بمطلب رسید
هر چند در این راه بیشتر روی نقش قدم پیشتر بینی و چندانکه این
بحر را بقعر رسی گوهر مقصود نایاب یابی   که شاه
جرعه نوشان لذة لك رهین حلقه صبوحی کشان ساغر

کاسه نماء معنی ساقی تسنیمی فیض ازلی جانبخش نور لطف
لم یزلی علی ولی علیه الصلواة الله العلی در جواب سائلی
که از حقیقت تجلیات انوار قدسیه سؤال نمود فرمود نور
یشرق من صبح الازل و یلوح علی هیاکل التوحید آثاره پس
شوق رسایی افزوده طلب زیاده ترا توضیح نمود بار دیگر حضرت
فرمود که اطف السراج فقد طلع الصباح و این طایفه را
بعضی اوقات حالت مستی دست دهد که از تاثیر کاس
محبت دامن از غبار هستی در چیده هیچه بجز دوست جمله را هیچ دیده
پای کوبان بر فراز عرش یقین زمزمهٔ پرواز وجهت وجهی
للذی فطر السموات والارض میکنند این مرتبه را فنا فی الله
گویند ولیکن چون بسبب تعلق تدبیر جلوهٔ نفس در لباس
امکان است باز ازان اوج رفیع بجاه و بدن آمده کسوت
معاشرت در بر میکنند کما اشار النبی بقوله لولا الاجال التی
کتب علیهم لم یستقر ارواحهم فی اجسادهم پس در حال معاشرت
اگر جمیع امور مرد سالک متابعت شریعت غرای نبوی نموده

قدم از منهج صواب بیرون نگذارد فهو فی عیشة راضیة والا
از زمرهٔ کم راهان خواهد بود که فامه هاویه و سر آنکه ذوق
و شوق محبت منوط است نخست بمعرفت ذات متجلی
بصفات الهی کما هو حقه تا بداند که درگه بیرنگ و خانه
که میپرسی والا بمطلب نرسی در کتب احادیث مسطور است
که در زمان خلافت موسی علی نبینا و علیه السلام عابدی
با آنکه چندین سال عبادت میکرد هیچ نکته اثر قرب
درگاه ایزدی بر او ظاهر نمیشد روزی حقیقت آنرا بجناب
کلیم الرحمن معروض داشته استدعاء اظهار آنکار بحضرت
ذوالجلال نمود موسی در حین مناجات چون از سبب رد قبول
طاعت عابد و موجب بیگانگی وی از کعبهٔ یقین سؤال
نمود جواب شنید که یا موسی جهل وی سبب بعد وی شده
و چه جاهلان را در این درگاه چندان راه نیست اگر فردا
جهت امتحان زمانی با او نشینی حالش بر تو ظاهر گردد حضرت
کلیم روز دیگر بزیارت عابد آمده لا طائل لطف و صحبت

تکبر و چون زبانی برابر عابد لب بسخن گشود که حیف که خدای
ما را راحله نیست که بسبزه این مرز و بوم پا چریده علف
تلف شود موسی علیه السلام گفت ای جاهل خدا را مرکوب
و راحله چه حاجت است و عالم انسان اوست این نوع
سخنان است که سد راه تو گشته ترا در پس حجاب دارد
و در این مقام تمثیلی که فی الجمله بر حقیقت اتحاد میان
عاشق و معشوق دلالت نموده سالکان این جاده را دستور العمل
باشد قصه دیوانه بغدادی با آن دختر ترسا زاده بود تقریر این حکایت
آنکه صاحب نظری گوید که در دار الشفای بغداد جوانی
دیدم مقید که نسیم انفاس ناله انگیزش تا باوج فلکش حسرت
کده و سیل سرشک جگر آمیزش رنگ خزان وفا برده و از هجوم
گریه سیلاب اشک رشک دجله بغداد و در کاوش جگر رخنه گر ناله
خلف تیشه فرهاد بعضی از سوز عشق در آتش بود و از جوشش ناله محبت
در خشش سری نهاده بصد درد و داغ در بالین شکیبائی
بصد ضعف و رنج در بستر چون از بیم شبیخون سپاه جنون

ملک عقل از ملک دماغش عقوبت اقامت از پای برگرفته روی
بهزیمت نهاده لاجرم زمانه زنجیرش مفتون داشته ولیکن چنان
بر پای آهو چشم سلسله موئی پر در حبسش بود که هیچ سلسله مجنون
همتش جز بزنجیر زلف لیلی گردن ننهادی بر که حصری
بار وی گاهی بجان گاهی متحیر و گاهی بدین نغمه متذکر
بسکه تن کمه آخت پی او نالش سودا مرا گر نهی زنجیر
بر گون فتد بر پا مرا پس برسم دلسوزی گفتمش ای جوان
مینماید که رنگ نهفته و بیاض دیده است از سیدی سرشک
سبب ظلمت آورده اگر چنانچه از سودای خونخواره برات
بصفرای محرق فراق محکی شده اعلام کن تا بیاری
تدبیر دفع بلغم هجران نموده شود اگر گوئی
ازاله این مرض که طمع ممکن را است ممکن نیست پیغام
از حقیقت ما فی الجنان نزد جانان کجه لعبد از وقوف
بر آن مکان امکان دارد   در خدمتت چه برد
بیا ای نسیم برام گر خوب آن کاش بوم بر رخسار یای

جوان کفش چپ مرآن است که بفلان محله رفته و فلان
خانه را در کوفته بعد از استماع جواب مکتوب در آن الکه کوب
شد بار فراق کز آتش حسرت بجا کز جگر نشسته و آب
از دیده ریزان می‌گوید — در عشق توام طاقت تنهائی
نیست در هجر توام تاب شکیبائی نیست تا تاب و
توان بود تحمل کردم اکنون چکنم تاب و توانائی نیست
پس بمقتضای فرموده آن جوان سراغ آن خانه گرفته
چون مضمون پیغام بصاحبخانه ادا نمودم دیدم دختری که آهوی
روباه باز چشمش شیر دلان را در کمین نشسته و ترک خونریز
غمزه اش سرحد فتنه بفتراک زلف بسته از رنگ لعل لبش
خون در تن یاقوت فاسد و از شرم سنبل زلفش بازار
زمرد کاسد عکس هر موی گیسویش در دماغ آئینه رنگ از سودا
و خیال هر دانه خالش در دل عنبر نقطه از سویدا — شهر
سهل است کزین فتنه پرآشوب شود این قدر نیز نباید که کسی
خوب شود سر درج لب گشوده در جواب گفت — در عشق

کسی را که توانائی نیست ور هجر تحمل و شکیبائی نیست مرگ است
علاج آن و بردن از مرگ هر مصلحتی دیگر و فنائی نیست
پس باز گشته کیفیت جواب بجوان باز نموده بیچاره
نعره بزد و جان بداد بجهة اعلام واقعه چون بدر سرای دختر
باز گشتم آوازی شنیدم که دختر نیز بمرد — شنیدستم
که روزی گوی لیلی بقصد فصد بنشست پیش سلمی چو زد لیلی
نجست از پاش خون لیلی رفت خون از دست مجنون
و این کنایه از عشق مجازی است

جمعی از عرفا عشق مجازی را سبب ادراک مدارج حقیقت و صعود
معارج قرب حق دانسته اند که المجاز قنطرة الحقیقه و بعضی
از حکما این حالت را نوعی از مرض مالیخولیا شمرده اند که بسبب
امتحان صور و شمایل جمیله اختلالی در مزاج و آشفتگی در دماغ
حادث می‌شود و ظهور این مرض را در امزجه عزاب و بطالین
بسبب استعداد ماده ایشان بیشتر یافته اند و علاجش را
مجامعت و ملاعبت و صید و سفر بعید العهد و اشباع اخبار موحشه

از جانب مطلوب مناسب دیده‌اند و بعضی گفته‌اند العشق
نار تقع فی القلب تحرق ماسوی المحبوب و ارسطو گفته العشق
عمی الحواس عن ادراک العیوب و قیل العشق نار موصدة
تطلع علی الافئدة بهر تقدیر عشق که بغبار شهوت ممتزج
باشد بهوس اشبه است چه در محبت شرط است تنزه
نفس از کدورت خباثت شهوات و تجرد خاطر از
آلایش لذات بهیمی و چون همت اکثر خاطر و میل بیشتر
طبایع بر آن است که پیوسته منت طوق تعلق بگردن دل
گرفته پای زمزمهٔ شوقی و ترانهٔ ذوقی بنا بمقتضای طبع ایشان
کلمهٔ چند از صفات عشق و عاشق و معشوق نگاشتهٔ خامه
مودت ختامه میگردد و ذکر صفات عشق بر آنکه عشق
خسرویست که چون بملک دل سمند خارخار در تاز و آن
عرصه را از غبار آسایش بپردازد و نسیمیست که چون
در گلشن خاطر جلوه نماید صد گل داغ بر چهرهٔ جگر گلگونه شد
گاه طفلان اشک را بنوازش جامهٔ گلگون در بر کند و گاه افسردگان

آه را

آه را گرمی کلاه آتشین بر سر نهد دامن مفلسان از بیان جوهر
چون دامن بحر پر مرجان و دست تهی‌دستان از پنبهٔ داغش
چون شاخ نسرین گل‌افشان دلش فیض بهار گلشنش
امید تجرش فجر سعادت را کلید نوید و داغش چراغ دلفروزی
شورش شور فیروزی الحق عجب شیئیست شوق افزا
و کیفیت عجب صلا از حال خالی نیست و از عاری عاری نه
تا تواند دل را از غلغلش بیکار ندارد و خاطر را از رنجش
سبکبار نکند از که گفته‌اند   ز آفرینش اگر حاصلی بود
این است که هیچ نبخشند دمی بلا برهست   ذکر صفات
عاشق در محبت دیگر تیغ و سربازی و درم ریزی و خون نوشی
و خود فروشی و تن بجور دادن و دل بر صبر نهادن شرط است
بیاد یار شاد باید بود نه بدیدارش معتاد بدانکه در عاشقی
کف پر زر خوشتر از دست پر داغ و کیسهٔ دهن بسته بهتر از
گریبان گشاده و در این بازار رخ زرد را عیار دینار
نیست و یاقوت سرشک را کسی خریدار نه چه لذت عشق

در آن است که خاطر جانان را با نثار سیم و زر شاد سازی
نه با فسون و نیرنگ که گفته اند   عاشقی را بر طرف کن تا زری
بیسپه کنی و خاطر عاشق از غایت تلهب شعله شوق
در هیچ حال از معشوق تسلی نیست چه در آغاز عشق مطلبش
نعمت دیدار است و بعد از حصول آن غرض اختصاص و اتصال
اما که دوام و استمرار وصل مرعات پس انسان پایه نیز گذشته
ثمره آن رنج بیهوده و ندامت بی پایان خواهد بود پس اگر عاشق
پر حریص طمع نباشد تواند که با معشوق یاری بد تا بسر برد الا
بزوال یا بهلاک همتش نصیب خواهد یافت و گر صفت معشوق
ای سنگ دلان جفا کار و جور پیشگان عاشق آزار هر چند شما
بغرور حسن فریفته اید و براه استماع نصایح بجرم گوش
نمی نهید ولیکن عجب قیامت و ندامتی در پیست و گر بیان ای
و دلدار زلف تیره در کمان از سیاهی نامه عارض و خفت نزاری
از دو حسن یار آرید که شام یاس را صبح امید از پی نباشد
و ماتم نزاهت را سور ای در عقب نیست باری عاشق حاذق

از بوالهوس

از بوالهوس نبرد رشتاسید و از اثر یا رب یا رب سحر خیزان
بهر اسید بیوفا ئی شعار خوش زید با آهی وفا نبرد دغا مبارز
ما حصل کلام شیوه محبت و آئین عشق بازی آن است
که اتحاد میان عاشق و معشوق بجهی باشد که بحکم تجرد نفس ناطق
حجاب قرب روحانی نگردد چنانکه اگر بصورت جدا باشند
لیکن بمعنی یکی و اگر در ظاهر از هم خشمگین باشند ولی بباطن در
عین آشتی فی الجمله قصه آزردن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام
در زندان و تاثیر الم یوسف علیه السلام بر مزاج زلیخا با وجود خشم
و بی دال است بر غایت اتحاد تقریر این حکایت آنکه
آورده اند چون ماه سپهر کنعانی بظلمت زندان منخسف شده
کوکب بخت مصریان را بمحاق فراق مبتلا ساخت زلیخا را اشتداد
تراکم امواج استیلا بنای صبرش را از پای در انداخت و تهدید
تلاطم امواج سودا سفینه عقلش را غرقه ساخته بود لاجرم
بسبب مالیخولیای عشق اختلاف در مزاجش ره یافته نه
دلش را از صبر چشم یاری بود و نه عقلش را با دماغ سر وفا داری

دماغ عشق هزاری بهای زلف مپرس که این معامله با خاطر
پریشان است روزی قفس روباه باز گرگ غضبش را بر آن
داشت با آزار یوسف داغی تازه بر دل یعقوب زند پس مرزبان
آهن جلادی را امر فرمود که تن یوسف را باید از آسیب ضرب
تازیانه چنان رنجه سازی که سبب تسکین خاطرم گردد و باید
که صوت ناله‌اش از پس دیوار بگوشم رسد تا آن زمان که سیاه
ابروی غضب را ز غضب ملک دل که ملک رحم رحم باید
بی تکلف من خریدار خریدار تو ام   بیوفایی دیگران دگری نمودن شکست است
مرد سیاست اندیشه اطاعت پیشه را بخاطر رسید که موجب خشمی بالعوض
بر طبع او مستولی شده بر چنین امر شنیعی اقدام نمودن مقتضای خرد
نیست چگونه تاب عقاب آورد بدنی که برگ گل را چون بنفشه زلف
بنفشه در تاب افکنده و شاخ یاسمن را چون لاله داغ بر جگر نهاده
نسیم سحر اگر از حصار بی‌پیکرش قدم بر آن سو نهد تنش را نیلوفری سازد
و نکهت مشک اگر به بزم دماغش ره یابد شور در آن انجمن اندازد
زهی نازکی کز گردش رنجه پا   اگر نقش پوشی برنگ حنا

چو برفرش

چو بر فرش مخملی نماید گذار   بپاشش خلد خواب مخملی چو خار
پس بالضروره طریق حیله اندیشیده یوسف را با علی ناله
تلقین نموده تا تازیانه بر موضعی دیگر میزند گویند یوسف
هر چند در طریق ناله و استغاثه اهتمام زیاده می‌نمود زلیخا در
زجر مبالغه بیشتر می‌فرمود عاقبت آن شخص را بخاطر خلید
که اگر بر سپهری امتحان کشف اسرارش نموده خواهد که بر
کیفیت اجرای حکم اطلاع حاصل نماید مبادا که چون
از علامت تازیانه اثری نه بیند همچون ریسمان بخود
پیچیده مرا بعقابی کشد همان به که رشته شفقت را
گسسته بمقراض سوزنی بدو آسیب رسانم و الا جامه
حیاتم بمقراض قصاص بریده خواهد شد پس قصد آزردن
یوسف نموده چون تازیانه اول را بر اندام گلبرگ
مثال آن گلدسته حسن و جمال رسانید زلیخا آواز بلند
گفت که ای ظالم بی باک بس است که دیگر تابم نماند
دست بردار که تابم نماند   شوخی در چشم خوابم نماند

قوله تعالی مثل الذین ینفقون

اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل
سنبلة مائة حبة و دیگر جناب قدوه ارباب سخا اعنی
حضرت رسول خدا صلوات الله علیه و آله فرموده که من لطف ید
علی الانعام صارت علی الدوام حسن سخاوت عبارت
از میلی طبیعی است به بذل مال مرضا و نیز استحقاق را
پس هر آینه صاحب این سیرت محبوب القلوب کافهٔ انام
خواهد بود حدیث معجز نشان خاتم نص رسالت علیه صلوات الله
دال است بر سبقت اسخیا در دخول جنت بر سایر امم چنانچه
در حین مخاطبه با زوجات خود فرموده اسرعکن لحوقاً بی
اطولکن یداً یعنی از شما آنکه به بذل نعمت پیش است
در بهشت زودتر رسد از کرامات کریمی رسیده که نو باوه بر شیوه
کرم اعرابی گفت از مشاهده بنای عبرت گرفتم که تا خشتی درست
داشت و صرف کرد خشت دیگرش نیز او نیز وصفت سخاوت
هیچ ذاتی است اگرچه بکسب نیز حاصل میشود اما بر آن اعتماد

نیست

نیست چه بهمان طریق که حصولش ممکن است شاید که ترکش
نیز اختیاری باشد و از حسن سیرت سخا قبح ضد آنش بخل پیدا باشد
معلوم میشود قال الله تعالی الذین یکنزون الذهب والفضة ولا
ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم بر کاخ اکابر حکما
مسطور است که الرزق مقسوم والحریص محروم والبخیل مذموم
و گفته اند انفاق مال سبب صیانت اوست و امساکش
موجب طریان حوادث حوضی که آبش ممر خروج نیابد ناچار با حداث
رخنها بهم رساند پیر انصاری گوید بیا الٰهی اگر دست داری بده تا کار
اگر دشمنی مگذار تا نماند که گفته اند بخل سبب نقصان حرارت
غریزی است چه بخیل بقدر کفاف قوت نمی خورد بدانکه سخاوت را
سه مرتبت افراط و تفریط و حد وسط که آن را اسراف نامند و آن
عبارتست از زیادتی خرج بر دخل بی تغییر ضرورت و بذل
اموال بغیر مستحق و حضرت حسن ابن علی علیه السلام اخبث الناس
من اخذ بغیر حق اعطی غیر مستحق و این شیوه سفاهت و شرعا
این طایفه لازم و صاحبان این طبع اکثر کنند

که از ممر میراث یا گنج یا بعنف زری جمع کرده اند و از شفقت صاحبان
و سفره و نهان و الکن بی بهره اند لاجرم قدر زر نمی دانند
و صرف ما کنایه از زیادتی احتیاط است در معرفت مستحق دور
بینی بیش از قیاس و صاحب این طبیعت نیز سخی نشاید گفت
چه این شیوه به بخل اقرب است و قسم محمود آنست بدان دلیلی که خیر الامور
اوسطها و در ضابطه سخاوت همین قدر کافیست که چون از خود ضعیف
تری در ثروت و قدرت بینی او را دست گیری کنی چون گرسنه
بدرست آید او را محروم نسازی کما قال الله تعالی و اما السائل
فلا تنهر اذخار نفقه زیاده از یک سال لازم نیست مگر در حالت
عسرت کافر نعمت را بذل نشاید اگرچه مستحق باشد و شکر کننده
در عطیه محمود است اگر غنی باشد از جمله سخنان خسرو پرویز است که شکر
کننده را نعمت دهید و نعمت دهنده را شکر کنید و گفته است
که قدر شکر کننده از نعمت دهنده بیشتر است چه شکر باقی ماند
و نعمت فانی گردد و محبت فقرا از جمله سخاوت و مفاتیح
دخول جنت است قال النبی صلی الله علیه و آله لکل شیء
مفتاح

مفتاح و مفتاح الجنة محب الفقراء و فی الجملة آنچه از جمعی
منقول است ذکر آن مناسب مقام است تقریر این حکایت آنکه
نقل است از جمعی عرب که کهف دلان آنان
که شهباز بلند اوج بردار همتم بعزم صید وحوش معانی غریبه
وحشت هده شواهد عجیبه باب رحلت گشوده ملا در جناح سفر داشت
وقتی بعزم سیر حجاز راه دراز می نمودم شبی ناگه ماه در سحاب بر جال
و شیرکان حمله جانب گریه ربود از دیده گشوده برق حرکتش از رعد
ناله محبت و دوش بر فلک ها می بست زمین با آستین غبار هر چند
اشک از چهره اش پاک میکرد تیره و همان طوفان سیلش با دامان
بود و فلک هر بیت استماع چند آنکه دامنش میگرفت همچنان خون
صد بحر کشتی بر کران   خون شد بهمت بر میان رز و دامن ابر
گریه ام   خاک بر سرم عاقبت در کاشانه چون کند طغیان اعمال
سیه کاران را چون برف سفید روی ساخته و سیلاب سرشک
بنای چستون را از پای در انداخته پس در آن شب دیو رنگ
عباسی لباس که غول ظلمت راه بصر میزد چون از آسیب قهرمان

بادیان بهر طرف که شتافتم پناهی نیافتم ناچار بعزم هزیمت
توسن کام لگام داده در عرصهٔ بیابان شتابان گشتم
گر گریز از خویشتن آسان بود · میگریزم تا رگم جنبان بود · لیکن
بهر طرف که رو می نهادم صورت رهائی نمی دیدم و بهر سو که کام
می کشادم نغمهٔ خلاصی نمی شنیدم بناچار دست از خود شسته تن
بنهادم و دل از جان گرفته ببلا تن در دادم   نه قدم
راه شناس و نه طلب مقصد جوی کرده ام که درین بادیه
سرگردانم   ناگاه از جانب طور هدایت شاهد صبح لقائی
خورشید سیمای رخ نمود که از عکس فروغش شب مشکین لباس
نقاب ظلمت از چهره بر انداخته و از پرتو عارضش فلک کحلی پوش
آثار گلزاری ساخته   اعنی ز بالای شب تار لمعهٔ نار بار غم از دلم برگرفت
بار غمی که خاطر ما خسته بود از و   روشی دریافته اثر سنبل
برگرفت   از حرقت هدهٔ آتش شمع تجلّم برافروخته غنچهٔ دلم
بخنده لب گشوده پروانهٔ شوقم بال افشان گشت و بلبل اقبالم
خوش الحان پس باثر آن شعله دویدم چون بنزدیک رسیدم

شنیدم که اعلاچه با غلام خود میگفت عجب حالتیست که امشب باره
بر بین مرد و پناه بیاورد و همانا که رطوبت هوا مانع اشتعال
آتش است باری بهر نوعی که باشد آتش برافروز که امشب خبر درده
مهمان دهی شکرانهٔ آن از جانب من آنگاه پس چون بحضور
غلام رسیدم غلام زبان خیر مرا بخواجه زاده خود آنگاه نشد و او
بنده خواجه میگفت   شکر خدا را هرچه طلب کردم از خدا
بر مهمان همت خود کامران شدم   القصه تا سه روز که در آنجا
بودم هر روز بتهیهٔ لوازم ضیافت و توطیهٔ اسباب اقامت
قیام می نمود گاه برهٔ بریان کوهی و گاه گوسفند قربان جود دستش
کباب آهو شور که و بدلش جگر تیهو بریان   فرو مگذاشت
هیچ از مهربانی   که بر جور دار با از سیر بانی   بعد از مدت سه روز
شیوهٔ انصاف مرا بر آن داشت که بر تخفیف تصدیع بار عزیمت
بر بطیهٔ انتقال بسته نکون بلا بیر مبدل سازم که گفته اند
تا فتهٔ طبعی مکن بر سر خوان طمع   تا نخوری غوره با هم زرنج میزبان
اما در آن زمان که ترتیب اسباب سفر داده بساط وداع گستردم

دیدم که اثر آن رنگ بر جبین حمله نقش بسته هیچ یک از ایشان قوم
ملتفت چگونگی نشدند ملا از کیفیت آن حیرت افزود و از روی
تعجب سؤال نمودم که در این دو سه روز بنوعی مشغول بودم از خوان
احسان شما پرورده که تا قیامت از عهده شکرش بدر نیایم

چه در پاداش احسانت گرایم   که تا محشر ز خجلت بر نیایم

ولیکن این زمان از رقت وداع است و حین انقطاع ظهور
چنین بر جبین شما عجب می نماید پس یکی از ایشان متعرض جواب شد
که تا مهمان عزم اقامت دارد بجانش خبر داریم و چون آهنگ
رحلت می کند از فرط آنکه داغ فراقش تا جگر سوزانست
و آتش هجرانش در دل ما شعله افروز لهذا بیت مهمان نامهربانی
باید که بالا بدین روز گذارد و سر خود گیرد

نمی باید بمردم آشنائی   چه گردد حسرتها موجب جدائی

هر آینه شجاعت اتم دائم از سخاوت تواند بود
چه شجاعت مستلزم گذشتگی از نفس و مال است و سخاوت
مستلزم آخر در مرد با این صفت اکمل است قال النبی صلی الله علیه و آله

ان الله

ان الله یحب الشجاعة و لو علی قتل حیة و آداب در این
صفت زیاده بر خصال است از سخاوت چه بسیار صاحب جبین
بکثرت مشاهده محاربه و مناظره مبارزت دلیر گشته و شجاعتی
که بی سبقت علم در حین ظهور خصم ناشی شود نوعی احمقی خواهد بود
چه بعد از اطلاع هر آینه اندیشه در طریق مدافعه آن چاره
جسته خوف بالحمیت مردمی از طبع دور کند و تبادر از وقوف
اندیشه بالاتر طبع دخلی نیست و وهم مسئولی است از رستم زال
پرسیدند که کدام نوع از شجاعت خود در مدت عمر بیشتر منظور
نموده گفت شبی در بیشه خفته بودم ناگاه احساس تحرک در بستر جامه
کردم چون دست باز بردم ماری بدستم آمد از وی ترسیدم
و چند آنش نگاه داشتم که کسی بیامد کشتنش یا قسم و شیوه شجاعت
نیز بسته جرات صرا افراط دارن عبارتست از کمال بی باکی
و دلیری بمقتضای حزم و خرد بنا شد چنانچه خود را کسی بر قلب آتش زند
یا با جمعی ستیزد که صرفه کار در آن نه بیند این را تهور گویند
و نوعی از جنون است و حرام القریط و این کنایه از احتیاط

دور از حد قیاس است در کارزار و در دلیری در عاقبت کار نانگری
که فرصت بدست دشمن افتد این شیوه از مقوله جبن است
و لغایت مذموم الوسطه منهما احق الشجاعه پس شجاعت
متضمن دلیری است که بمحل واقع شود از روی عقل و حزم و صاحب شجاعت را
در امور نبرد به قصد نیز معتبر است چه قضایای اتفاقیه مثل رامی
که تیر بقصد صید مرغی از کمان کشاید و بدشمن آید ویرا شجاع
نشاید گفت پس هم آنچه مرد شجاع را در شیوه خود بکار آید آن
در وقت محاربه احتیاط از دست نداده بغلطه خود را صرفه
ملاحظه باید چون تاب مقاومت نیاورد از فرار عار ندارد
که با برق ستیزه کردن نصیب خاشاک نیست اما از لاف
گزاف خصم نیندیشد چون دشمن امان خواهد دست از وی
بر دارد و لیکن از مکرش ایمن نباشد بر عاجز تر از خود بخون خواری
چو عاجز کشی شیوه مردان نیست در حالت نبرد از مرگ نهراسند
بلکه این معنی بخاطر آرد که هیچ نفس پایدار نخواهد بود قال الله
تعالی قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل و هر آینه

بچون

بچون خود سرخ رو بودن به از زیر عار زیستن است چنانچه شاه
شکار بیشه شجاعت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب
علیه السلام بر این معنی ایما نموده که والذی نفس علی ابن ابی طالب
بیده لالف ضربة بالسیف علی الراس اهون من میتة
علی الفراش از بیم ظلم به پرهیزد چه بسبب قساوت قلب که
آدمی را از خون بسیار ریختن بهم میرسد نفس خو بظلم را عادت
می شود در معرکه کارزار شتابان نباشد چه اول مبارزت اگرچه
مشتمل بر صعوبت است و لیکن خاتمه اش مشعر بر بهجت و مفاخرت
خواهد بود دشمن را چون بزیر کشد اگر در زمانش نکشد در
ضبطش احتیاط تمام مرعی دارد تا باندک غفلتی جمع رنج خود را
ضایع نکند و گاه باشد که بر زیر دست باز دچون آن جوان که باندک
تقصیری سر خود را در باخته همه رنجش ضایع شد بیان این
قصه آنکه در این ولا بصحت رسیده که درویشی ژنده
نعیش صاف مشرب که کام تفتیش از چاشنی الفقر فخری
حلاوت مذاق گشته و لب ارادتش از ساغر الفقراء احباء الله

صاف جرعه کشیده   این زمره که سالکان راه اند
در ظلّ حمایت الله‌اند زیر قدم فنا شده پست از جام محبت
ازل مست و از آنجا که رسم درویشان است و عادت
خویشان بحکم سیاحت پای مرحله پیمای همّتش بعزم سیر بلاد
از سواد ملک خود بصحرا بیابان قدم نهاد   گهی بر روش شبنم
گاه بر روی گیاه افتم   نسیم ناتوانم از کجا خیزم کجا افتم   بعد از قطع
منزلها چندی بر رباطی رسیده بار اقامت گشود چون زمانی
بر آمد سواری از در در آمد بحلیه سلاح آراسته و بزیور نجابت
پیراسته درویش چون نیک بتربیت جمالش دید نوخطی که نهال
آه از حیرت سرو قامتش پا بگل مانده و لاله زار دیده از حسرت
گلستان حسنش داغ بر دل نهاده بلعلش بجلوه تبسم دکان نمک
فروشی گشاده و در جنش بعشوه تکلم معجز عیسوی صلا داده آسمان
چون زمین خاک راهش و زمین چون آسمان تیره روزگار نگاهش
گر صورتی چنین بقیامت در آورند   عاشق هزار
عذر بگوید گناه را   با وجود حس طوفان اساس دلباخته شکر

بحال

اقتباس آثار شیر دلی و شجاعت از ناصیه همایونش ساطع لمع
و انوار دلیری و قوت از غره میمونش لامع
تیغش ز کله سر مغز دشمنان   تیرش چرخ سلاح چو هما استخوان ده
اما چون بقلعه در آمد از شدّت طلیعت شب آمده اسبا
بت و سلاح گشوده زمانی با درویش آغاز مصاحبت نمود
پس بجهت احتیاط آتش زده شمع بر فروخته درویش بالکف
بر خیز تا بمرافقت یکدیگر اطراف و جوانب رباط را نیکو
ملاحظه نمائیم مبادا کافر دل القصد رهزنی در این مغاک کمین
گرفته مطاع وجود ما را بتاراج برد   علاج واقعه پیش از
وقوع باید کرد   دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست پس
بدست درویش زاده خود چون آفتاب در پیش داد چون
سایه از پی حجرها را ملاحظه می‌نمود ناگاه بحجره که چراغ فرا پیش داشتند
جوان را نظر بر گربه‌ای افتاد که از صلابت هیبتش خنجر بر کف
مریخ لرزان بود و از سیاست هیبتش طعن سنان چون کشف
سر در گریبان بعزم مغاره‌ای بر کمان فتنه زه بسته و در کمین خون

اسباب نشسته   بکین خواهی میان را تنگ بسته دل چون
سنگ را بر جنگ بسته اما در وجود دیر که شحنه اجل از کمین
برخواست ناچار دست به تیغ کرده آهنگ جوان نمود لیکن
آن شیر بیشه دلیری ترس بدل راه نداده بر آن شعله خس چون صرصر
در آویخت و در زمانش بر زمین زده دستش را بدستیاری
دستارش بر قفا بست درویش آغاز نغمه آفرین سرائی
کرده پس در کشتنش مبالغه بلیغ نمود که خاربن شقاوت
از شعله اجل پاک سوز و ریشه فتنه به تیشه ستم برکنده خوشتر
ولیکن جوان برین معنی راضی نشد که اگر شب بزهرآب
تیغ اجل مزاج جرعه نوش چشم فردا شیردلان را چون معلوم
شود که روباه دلاورش زنده صید کرده ام اگر زنده اش به بینند
دانند که قوت سرپنجه نریان تا چه حد است   گیرد
چو صبح از رخ خود پرده ظلام   سپید اشود که مرد کدام است و
زن که ام چون دلان شب از آسیب ترکتاز لشکر سرمای زمستان
در شهربند بدن افتاده بود تا بحدی که از شدت برودت

سخن در دهن چون در برف یخ بسته بود نه بالا بر بالای
اوج ونه آب را پایان موج   زدری شده است
هوا بسکه زمهریر مزاج   نفس نشسته گلهای باغ چون شبنم
بناچار آتشی برافروخته سرگرم شد حرارت بود بند چون
زمانی بگذشت آثار هواکب خواب بر فضای دیده ظاهر شد
جوان با درویش گفت تو اول زمانی بیارام تا من پاس
این بنده بی آرام چون تو از خواب سیر شوی نوبت از من است
در خدمت پاس با تو گفت حاشا که تا این کشتنی زنده باشد
مرا خواب آید بحکم النوم اخ الموت خواب برادر مرگ است
چگونه خواب بچشم من خراب درآید   سر خیال
تو بیرون رود که خواب درآید   تو بخواب رو که من بیدارم
و از آسایش خواب بیزار جوان اعتماد بر آن کلام خام
نموده تن بخواب داد   چه خوابی آتش صد خرمن
عمر چه خوابی همچو فعل دشمن عمر چون زمانی برآمد درویش را
نیز لقب راه در یخ پیاده روی خواب ربوده پس

سر از یک نشئه گرم شد درویش دفعتی سر از خواب برداشت
دید که دزد علاقه دست و پا با آتش سوخته و سر جوالش با تیغ بر
داده خاک بر سر کنان کف

هر که در این پیشه کند خوابگاه
یا سرش از دست رود یا کلاه   پس آن دزد جوان را

بجاها

برهنه نموده بر اثرش سوار شد و از غایت اضطراب غافل
از درویش حاضری را غنیمت دانسته در رباط را مضبوط
ساخت اما چون دزد قدری راه برفت درویش بیاد آمده
لقمهٔ قلتش عنان منعطف ساخت و چون در رباط مغلوق
و بسته دید بانگ زد که در را بگشای تا تو از این غنیمت
حصه بدهم درویش گفت ای کافر دل بیمروت مرا با
حلال چه الفت است که بدین غنایم حرام رغبت باشد لوای نشئهٔ
ظلمی که برافروختی انسان باش که دود آه مظلومی برق فنا
بخرمن عمرت بیفکند یا نوای نالهٔ جگرسوزی شعلهٔ حسرت
خس وجودت خاکستر سازد   آه مظلومان چراغ
مرده روشن می‌کند   اشک خونین رخنه در دیوار آهن می‌کند
امیدوارم از لطف حاکم عدل شعار و قاضی دیوان لیل و نهار
که فردا بر عنوان عمرت رقم جزاء سیئة سیئة مثلها ثبت کرده
ادیم زمین از شقایق خونت لاله‌زار گردد و خارستان
جهان از نوروز برکت نوبهار   هر که بر هم زن جمعیت

باشد یارب که پریشان تر از آن زلف پریشان کرد
اما چون دزد دیر که درویش در پیش نمی گشت بر گرد حصار در آمد
که از رخنهای سراه یابد ولی آن قلعه را کمند اندیشه بکنگره حصارش
نرسیدی وکبوتر وهم او جز بنهایت برهای بنایش چون دل
خوبان از سنگ و اساسش چون دیده عاشق پر آب حصارش
چون عهد وفاداران بی قصور و دیوارش چون محبت عاشقان
خالی از فتور   بنایش چو دلهای سنگین دلان   درش
سنگ چون خانه مخلان   القصه بعد از سعی بسیار چون از گشتنش
نومید شد راه خود گرفت روز دیگر که شاهد صبح در ماتم شهیدان
اشک کواکب ریخته تا بدامن دز خون نشست بر در مسافر در حصار
گشوده چون آن حالت را بلطایف بر گرفت فتح عزیمت سفر نموده
برگشت چندانی راه نرفته بود که جمعی بر وی برخورده سراغ آن
جوان از وی گرفتند مرد ماتم زده را فواره آه از سینه جوشیده
گریه کنان بیان شرح قصه نمود سواران بعد از استماع این
واقعه از اشک حکاک افتاده چهره زمین را از اشک لاله گون

ارغوانی کردند و عرصه خاک را از آه شرربار آتش بار بباد فنا
دادند همه را چاک گریبان نز بهر خنده لب گشاده و طفل سرشک
از مهد دیده بخاک افتاده جمله بر این نغمه توجه کرده بدین ناله ترانه
سنج   خورد از کمان چرخ بر آهوی این حرم تیری
چنان که گفت زهی این کمان وز تیغ   درویش بعد از تحقیق
دانست که آن قوم پدر و برادرانش بوده که بطلب وی آمدند
وجهت تزویج نامزدی که پدرش پادشاه او که بود جوان خواسته
که از روی نازکی خشم کند روز روشن بچشمش تار گشت پس باتفاق
بازگشته بتخت تجسس خویش قدم گشادند چنانچه پاره زرد
بر داشته بدر غاری که آن بیچاره در آنجا در خواب بود بردند
و چون دیر القصاص خون پسر گشته نقد حیاتش را بتاراج دادند
لاشه بر باط آمده نعش پسر را بخانه بردند و ماتم را از سر گرفتند
مغنی بزن نغمه دردناک   بکن پاره پرده سینه چاک
لب سرو گلچهره لاله رنگ   که خاکش کشیده در آغوش تنگ
لب جرعه نوشان خرگه نشین   که گشتند چون دُرد خم ته نشین

چون انسان را باستکمال علت

احتیاج است چنانچه در هر حال خالی از حالت افتقار نیست
پس ناچار در تحصیل حالت و کسب معیشت بدستوری که در قواعد
حکمت مقرر است بمعاونت یکدیگر محتاجند هم چنین در آیین صحبت
بمرافقت یکدیگر بالضروره مفتقرند چه طبع بشری بمعتادات کفتن
و شنیدن و افاده و استفاده و تشویر و تدبیر و امثال ذالک
و اینها بدون وجود شخصی آخر صورت نه بندد و پس هر نفسی را
از ابنای جنس انیسی و جلیسی ضرورست چنانچه شاه ولایت پناه
علیه التحیه و السلام می فرماید الغریب من لیس له الحبیب و در باب
اختیار مصاحب کمال احتیاط ناچار است چه هر نفسی تربیت باشد
از جمله سخنان ادریس است که چون خواهی با کسی طرح آشنایی افکنی نخست
او را بغضب آور اگر در غضبش منصف دیدی بصحبتش رغبت نمای
و الا از وی بر حذر باش اما قومی که مصاحبت را نشایند از جمله صحبت
با حکمای صاحب کمال است چه طبع در حین مفاوضه اقتباس
لوامع معارف ازیشان می نماید و نفس بسبب کسب هدایت

از هبوط

از هبوط جهالت بشرف کمال میرسد گویند داود نبی علی نبینا
و علیه السلام اکثر اوقات بصحبت لقمان مراغبت می نمودی
و هم چنین صحبت ارباب رای و خرد بغایت پسندیده است
چه طبع از ارتکاب رزایل و قبایح بیگانه خواهد شد و مصاحبت
با خداوندان حشمت و ثروت نیز اگر بسبب اکتساب وجه
معیشت و استفاضه بعضی اسباب باشد خوبست و الا فلا
و موانست صبیح الوجه و استشمام طیب النفس موجب انبساط و انتعاش
روح خواهد بود و لهذا حکمای هند همیشه ساده رخان پسته
دهان و شیرین لبان نارپستان در خدمت میداشتند
و صحبت با معشوق بر وجه دلخواه بشرط عدم تجرع درد رشک
الذ اشیاست و سبب انبعاث حرارت غریزی و از صحبت
جمعی که احتراز واجبست از جمله صحبت سفهات و بی خردان
کما اشار الیه امیر المؤمنین علی علیه السلام العافیة عشرة اجزاء
تسعة منها فی الصمت و واحدها ترک مجالسة السفهاء و هم چنین
صحبت با اراذل و سفله و حسود و بخیل و مجهل و بیمروت ناموافق

کما قال النبی صلی الله علیه واله وسلم ایاک والموت الاحمر قیل
وما الموت الاحمر قال رفیق المجهل ولا یفارقک یعنی بحذر باش
از موت احمر و آن کنایه است از رفیقی که نه در موافقت راسخ
باشد و نه در مخالفت فاسخ از جمله سخنان نوشیروان است
که با مردم ناآزموده صحبت برارید و از مردم کینه دار برحذر
باشید با بله ها در نسازید رنج برید در شیوه صحبت چندان نشاید
ابرام کرد که ملال آورد و هزل و مطایبه بسیار و غلو و قاحت
سبب قطع الفت است بدانکه آشنائی با بیگانه نیک نفس
بجهت قدر شناس به از صحبت اقارب و اهل پیوند است
چه اکثر این گروه حسد پیشه و خصومت اندیشه اند و صحبت نفاقشان
عاری از حلیه وفاق است و از آنجا که گفته اند الاقارب کالعقارب
و بهترین یار آن است که قدیم العهد و دیرینه باشد که خیر الاشیاء
جدیدها و خیر الاخوان قدیمها و یار کامل عیار در آئین محبت
آن است که در جمیع امور سخنه نوعی ساید که بهیچ حال غبار ملال
از وی بر خاطر دوستان ننشیند باید که تقصیر از دوست خود

در گذرد و در حالت تنگ دستی رو نتابد بلکه در محبت بیشتر کوشید
و در اسباب احتیاج بهیچ چیز از وی مضایقه نکند نقلست که شخصی
شبی بیگاه بخانه دوستی خانجب اشاده دوست بالحاح طلب کرد اما چون
مصاحب آمد یار خود را شناخت در حال شمشیری حمایل کرد بدره
زر در دست و کنیزکی جمیله در قفا درش بگشود و آغاز گرمی نمود
رفیقش پرسید شمشیر و زر و جاریه بهر چیست گفت با خود اندیشیدم
که دوست ما را این وقت آمدن از سه حال بیرون نیست یا معاندی
با وی آغاز مخاصمت نموده که بحمایت چون منی حاجتمند است
یا فاقه بر وی غلبه کرده که بزر محتاج است یا از تنهائی دل تنگ
شده و بمونسی مشتاق است و من هر سه را پیش از طلب حاضر
ساختم که بهر کدام که اشاره نماید از عهده برآیم میر با شعف
از صحبت ابنای زمان احسن است و موجب آسودگی خاطر کما
قال النبی صلی الله علیه و آله الخمول راحة والشهرة آفة پر مشهور
گوید آشناکم گیر که اگر در قیامت رسوا شوی تو را کم کسی شناسد
و اگر چنانچه طبیعت بصحبت معتاد شده به تنهائی نسازد باری

از صحبت ناجنس و غافل کناره باید گرفت تا همچو آن دو مصاحب
به شامت یار ثالث کیسه زر نبازد و تقریر این حکایت آنکه
گویند دو تن مصاحب که در ظاهر لقواعد موافقت چون شیر و شکر با یکدیگر
آمیخته در باطن لوازم منافقت چون آب و آتش ناساز کار بهم یک
بکمین همچو خار دست کشیده و یکی خلاف یکدیگر همچو گل رسته
زبس دو رنگی از این قوم بو فا دیدم   نسیم شب در و جفا
که یک رنگ است روزی هر سه باتفاق کیسه زری بزنی سپردند و شرط
بر آنکه تا رضای هر سه متفق نشود این کیسه را تسلیم احدی ننماید اما
یکی از ایشان دو تن در فنون فسونگری و شیوه حیله و زرق چنان بود
که بارها شبگرد فلک را بکمند صبح دست بسته و دوشیزه بند جوزا را
به بغوله شام دلالت کرده سکندر اندیشه را بظلمات حیران
ظلمت حسرت نموده و بهرام عقل را بهوس آهو بگور حسرت افکنده
آن سیه کار که بروز سفید   روشنائی بدزدد از خورشید
روزی با خود اندیشید که دیده حریفان را چون نیسان کهربا
سازد پس بزنان گشوده با یاران گفت که بهر ضرورت یوم الحج

هر روز کیسه گشودن و عیار زر بمحک دیده نامحرمان آزمودن
از حلیه عقل بیگانه است صلاح در آن می‌بینم که از صاحب امانت برسم زیادتی
مبلغی گرفته صرف باحتیاج نمائیم چون ضرورتی حادث شود سر کیسه
گشوده هم لوازم ادا نمائیم و هم حاجت قضا و اگر بر شما ارتکاب این معنی مشکل است
من اظهار توانم کرد بشرط حضور شما اگر همه پروین در رباید همگنان را
این تدبیر موافق رای آمده رضا بقضا دادند پس روزی بصوب
مقصود در رفته این دو تن بر در خانه ایستادند و مرد طرار قدم بدرون
خانه نهاده آهسته گفت که رفیقان کیسه زر میخواهند پس بانگ
برکشید که هان یاران چه میگوئید ایشان گفتند بغایت نیکوست
پس کیسه زر گرفته چندانی توقف نمود که ایشان برنشستند آنکه
نعل سعی بر توسن شتاب بسته فی زرکوی چیحون چو عنقا در پای عدم
قاف پا بر امان نهاد   محیطی چنان بر انبره در شاهراه صبح
گوش کسی ببانگ جرس آشنا نشد اما چون یاران دو تن مدتی گذشته
از رفیق اثری نه بر دید دلتنگ شده چون فسون ساز فلک آغاز حقه بازی
نموده سراسیمه نزد زن آمدند که رفیق ما کجا رفت زن گفت

انان زمان که کیسه زر بسته ازو خبری ندارم ایشان مضطرب
شدند گفتند زر چه وقت باو دادی

گفت آنزمان که شما از پس دیوار بر صحرا
نمودید همه در زن آویختند که این چه کلام خام است و خیال
محال غرض مطلب ما قرض بود نه کیسه زر حجت همین بسکه اسم کیسه

را بزبان آورد

بزبان نگرفت زنهار زر بده و زور مکن که ما از او باریم و زیر
دست آزار اجابت کن ملولم زار دایم وگرنه از
در عصیان در آیم چون زن دید که با فسون و اهنش (از کیف) نمی گذارند دست
داغ سوزی غرامت بر دل پر ز آتش دارند فرصتی یافته کیفیت
واقعه را بامید چاره جوئی بیکی از دوستان خود شرح داد
گنجایش چاره اگر هست دریاب که کار من خراب است آیا کار
شناس چاره درست کرده بادی گفت بگوی از زر جانب
دلیکن تسلیم ودیعه برضای هر سه شرط شد چون هر سه حاضر
شدید زر بستانید اگر چنین کنی شاید که از چنگ تعدی
ایشان برهی موقوف علیه بر محال محال است پس آن زن
بران نهج سلوک نموده دست تعدی حریفان را کوتاه ساخت
و آن برده دلان شامت رفیق نا جنس کیسه زر بباد دادند
از تاثیر افلاک و قطرات
کواکب نجمه نا منز و طالع هر نفس از نفوس انسان نی شود یا موافق
مدعای اوست یا مخالف شق اول را اقبال نامند و ثانی را

ادبار، اما شق اول با وجود استمرار وجود شفقا دارد چه پس
طالع سعدی باید که من جمیع الوجوه حاشر بر حسب مرعا باشد
و هم چنین این نیز بدستور معهود کم یاب است اما ظهوری
که بدون استمرار بسیار است و حدوث ادبار بیشتر چه
طبایع از غایت علو همت بسکون نپسندد افتاده الحق زبونی
بخت و ادبار طالع بغایت عظیم دشوار است و صبر و تحمل در این
حال اعظم امور است چه طبیعت بحصول مارب و بسبب اکثر امراض
عظیمه مثل مالیخولیا و دق و سهر ادبار تواند بود و خواه از عمر ناقصه
و خواه از رهگذر امور دیگر و علاج این حادثه آدمی را بر وجه
احکام آن است که دل بر هیچ امری نبسته بالکلیه قطع طمع از جمیع
مامولات نماید اگر برحسب اتفاق کاری بر وفق مراد حاصل شود
نعم المراد و الا بر عدم حصول امور غیر مترقبه متحسر نخواهد بود
حکما تابع امیرالمومنین علیه افضل التحیات فرد و دوام صالح الاعمال
و قبر بوا الآمال بالآجال و اگر با وجود صلاح و زهادت حال
بر خلاف مدعا است بدین شاد باید بود چه بحکم الدنیا حرام علی

اهل الآخره عنقریب به نعم نعم البدل که کنایه از حصول روضه
رضوان است که فایز میگردد و اگر به مکافات معاصی و فجورات
اول تهذیب اخلاق و کف نفس از ارتکاب آن امور را
اهم داند کلوخ انداز را پاداش سنگ است و مرد حکیم
آن است که در هر شد تحت ملاحظه اوضاع خود نموده
صفات غیر مرضیه را ترک کند اما که منظور نشد از فرح از
دار الشفای حکیم علی الاطلاق باشد و بسیار صاحب دلان را
ضعف طالع تا بحدی بوده که عقل در تصدیق آن متأمل است
حکایت کنند که شخصی چنان بشیوه ضعف طالع موصوف بوده
که هرگاه آغاز رخت شستن کردی در زمان ابری ظاهر شده
آغاز باران نمودی روزی با جمعی بعزم گازری بصحرا رفتند
و چون رخت شستند و بر آفتاب انداختند در زمان تند باری
حادث شده جمیع رخوت آن شخص را در هم پیچیده ناپدید
ساخت با آنکه از دیگری چیزی نوبت نشد همگنان در سنوح آن
حال تعجب نمودند گفت جای تعجب نیست که چندین نوبت دیگر

این حالت مرا بخصوص دست داده و هم چنانکه در ایام عیش اغلب
زوال پذیر است شاید که لیالی ادبار بصبح اقبال تغیر گردد بیت صبح
یطلع فی سواد الظلام پس مرد باید که بشداید تن دهد و الا آلتر آلودکی
بهستی بستن آسان است و هر ستم که از ابنای عصر بشخصی رسد اگر اندکی
در مقام جبر نشیند زبان از جزع و دل از فزع خاموش دارد
عنقریب بجهت وی سامان خواهد شد گویند دزدی دستار صاحب
نظری را ربوده رو بگریز نهاد و صاحب دستار بکوچه دیگر که بگورستان
رفتی از پی دزد شتافت شخصی از وی پرسید که دزد براه دیگر رفت
تو را بگورستان چه کار است گفت چه براه دیگر روم هم عاقبتش
آنجا خواهم یافت تا هم چنانکه مرا برهنه کرده ببینم چون بسر منزل در
خاکستر بسیار نر قصه که از سوانح محرره است ایراد آن بجهت
تسکین خاطر بعضی تیره بختان بد نخواهد بود   از جمله شخصی در این
دلا الظهور رسیده که در بلاد هند سوخته دیدم که رنگ زیر که نقطه
مرکز هستی از صفحه پیشانیش بسیدی رنگ محو شده و موش از فیض گریه
چون شاخ سنبل سر بر کشته و مهش از رنگ لاله رنگ چون

دکان گل فروشش و آستینش از رنگ حنا گون چون کام نهنگ
نقش و چشم طوفان شورش دریا در کنار و دیده سحاب
پرورش سپید در آغوش   آه چنان کرده صوالبوخت
هر که داشت را و دلش بالبوخت   چون کیفیت حالش جویا حال
سؤال نمودم گفت مردی بودم تاجر و بعزم سفر دریا رخت تمکن
کشتی نهادم چند باره بلاد قطع شد روزی وقت بامداد با مخالف
روزگار با مخالف چنان وزیدن گرفت که تیر آه از شراع دلها
سر برزده لنگر شکیبائی از جای برکند هر چند سکان غراب بخت را
از غرقاب ادبار نجات می داد همان تلاطم امواج غم تا بعرشه
دماغ میرسید   کشتی نه که ز رعد فرود یک تا بوت
هلاک برده القصه تلاطم دریا کشتی را بصخره عظیمی زده پیکر وجودش را
منتشر ساخت چنانکه با کسانش معتکف زاویه بحر گشتند و چون
مرا نهال وجود از سحاب حیات هنوز سیراب نشده بود
لاجرم تخت بر دموزده تجابت تخته پاره بجزیره افتادم
که شجر میوه های گوناگون بود   سیب و انار دو بهم

فندق از عنبری انگشت زده   پس طوف آن جزیره میکردم دیدم
که ناگاه نظرم بر دختری افتاد که بدر جمالش طلیعه خورشید را
ضیا داده و عارض زهره مثالش مشتری را بر در زحل کرده
پیوسته مریخ غمزه اش تیغ در دست و چشمش متبش تیر در کمان
فتنه از کشش زلفش پای در زنجیر و سر آشوب از آستانش
نگاهش فتراک تماشایش مجنون نگه از سیه خیمه دیده
آواره و فرهاد دل بر پا ستون خاطر تیشه آزما سلسله زلفش
غمزه بدست گلرخان را بگردن زنجیر و صیاد چشمش نگه رمیده
خوبان را آهوی آهو گیر   نقشبند صورتش نو عروسات
آفرید پیش از این خوبان بطرف حسن گنجایش نداشت
پس از روی تعجب از حقیقت ماهیت و کیفیت حال سؤال
نمودم گفت منم دختری از نوع بشر وقتی پدرم بعزم اقامت
ملکی دیگر سفر دریا اختیار کرده مرا با بقیه اهل بیت در کشتی
ناگاه روزی باد مخالف کشتی ما را غرقه نموده جمله ساکنانش را
طعمه ماهیان ساخت و من باعانت عنایت ایزدی تخته پاره را

سبب

سبب نجات ساختم سبحان الله حال من نیز برین منوالست
تو ملالی بغمی من بملالم دردست   بهره گیر ما نیم و بهره فرد و بهر
ممتحن   پس چون هیچ کمک امید رهائی ازین ورطه نیست
همان به که جهة استیناس طبع و رفع وحشت رسم مناکحت
بمیان آریم دختر نیز برین معنی راضی شده عقد شرعی در میانه
واقع شد چندی مدتی برین بگذشت پسری بوجود آمد روزی را بحال
رسید که تاکی ازین معموره دور باشم و چون شعله بی بر بال و خون آتش
مغرور   ساقیا بر سته جام از پا هم قسمت ما کن   تا چند بیارایم
چون جگر حیفش همان به که بطریق حیله اندیشم که سبب نجات
ازین محنت باشد پس پاره چوب خشک فراهم آورده
بجای ریسمان از پوست درختش بر هم بستم و چون بحد اتمام
رسید تنها بجهة امتحان بر آن نشستم که ناگاه تندبادی
حادث شده آن کشتی مثال را براه انداخت
هر چند دست و پا زدم که شاید بکنارش آورم سود نداد
در بحر حرمان تا شدم خود ناخدای خویش کس را

ندیدم هیچ خود دست آزمای خویشش در آن کاخ چشم بر زلیخا

دیدم بدی دست بر کرفته و بر بیر دست

انکشت تحیر بدندان یعقوب

نگاهش از غرفه بیت الحزن دیده بهم بر آورده و زلیخای حسن شش

پیراهن تحمل چاک کرده پس هنگام عاشق ناله آتش اوج گرفت

الدنیز

که نوروز طرب بر بزرگ و کوچک از این حرکت بارست

چون بخت مخالف تیره شده اگر بعراق رسی عرب عجم بلا ز همان

مغلوب با جبر و ه   بر دیا هر که میخواهد دولت کشت چشم مکن

و لا فاری که کیرد دامنت بلا یاران مکن بس ازو ناکام حسرت شده

با کرداب غم دل بر آن کرداب بستم او باکان زیر موج خون

در کنار موجه نشستم ناگاه سواد کشتی از دور نمودار شده بعد از

کیفیت ملاقات و شرح قصه همه بلا دل بر احوالش سوخت

ولیکن چندان که جهت عود استغاثه و زاری نمودم سود نداد

چه هیچ یک اطلاع بر صوت سیاه بر فواره دیده بستندم

چه است نم سیاری است از روزنه دماغم سر کشد

شده نزدیک کز سوز نهانم چو نی آتش فتد در استخوانم

متفق علیه حکایت سبب

سمور بنای عمر و راحت روح است چنانچه گفته اند راحة الجسم

فی قلة الطعام وراحة الروح فی قلة الکلام وگفته اند الفرق

بین النطق والسکوت کالضفدع والحوت وعندلیب

نعمه شیخ کشف ولایت علیه السلام فرمود چیست آنچه ایمان رفت
که العافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت و نیز فرموده
که من کثر کلامه کثر خطاؤه و چون کثرت کلام موجب خفت
و تحقیر است هر آینه ضدش سکوت است مایه حشمت و توقیر
خواهد بود و از اکابر منقول است و لو کان اللسان مخزونا
لم یکن القلب محزونا یعنی اگر زبان خزانه من بودی دل را
بار اندوه عاجز نمودی و گویند موسی علی نبینا و علیه السلام
از زمزمه ان سألتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی صامت بودی
از مصاحبت خضر علیه السلام بدایع غریبه نمودی و اگر یوسف
علیه السلام از تلاوه رب السجن احب الیّ مما تدعوننی
الیه ساکت شدی دیت از مای شدید زندان نکشیدی چنانچه
آسایش زبان در سکوت است و آسایش نفس در سکون است
که حضرت یحیی علیه السلام روزی ابلیس لعین را دید
با دو کفش یا عدو الله هرگز چنان شده که مرا بفسون وسوسه
در دام فریب کشیده باشی گفت بلی یکشب چنان شد که تو را

بر آن

بر آن داشتم که بیشتر خوردی و به قیام نوافل تکاهل نمودی فرمود
که عهد کردم که دیگر سیر نخورم ابلیس لعین گفت من هم شرط کردم
که هرگز حرف پند و نصیحت نزنم از حکیمی پرسیدند چرا شنیدن تو
بیش از گفتن است گفت حق تعالی دو گوش داده است و یک زبان یعنی
دو بشنو و یکی بگو   گویند قلت عقل آدمی بکثرت
کلامی که بدو تعلق دارد توان دانست پس اگر مرد خردمند
در آغاز تکلم ملاحظه مآلش نموده حسن و قبحش را بر محک
اندیشه زند و حکم تا بداند که چه گویم به از تاسف که چرا گفتم هرگز
بدانچه خجالت برم مبتلا نگردد باتفاق جمهور طول کلام مذموم آن
مگر در چند موضع که استثنا یافته اول ذکر واجب الوجود عز شانه
کما قال فاذکرونی اذکرکم و قیل ذکر الله اشرف الاذکار فاذکروه
بالعشی و الابکار و ذکر محامد افضل المرسلین و ائمه المعصومین
علیهم السلام و انگاه در مناجات که موجب ان الله یحب الملحین
فی الدعاء هر چند در استغاثه زیاده کوشی پایه نصرت بلندتر یابی
و نصیحت ارباب خسران بشرط تاثیر و مواعظ هر ... قرین

که عامه را از چاه ضلالت باوج هدایت برساند و شکر نعم و آلای الهی بجد

بکار است و سکوت در جمیع ناچاره گاه باشد که بسبب اظهار کلمه ای مخل

سر در معرض خطر باشد چنانچه آن مرد کمخا باف بیک سخن نفهمیده

سر در باخته بود تقریر این حکایت اینکه آورده اند

که دزدی نقب زن طمع بکارخانه کمخا باف کرده تا شبی کمان حیله

زه کرده در کمین نشست که شب بمعاونت کمند انداز پیش

که سرزنگ شب بخنجر فروغ مهر بریده شود کمخا را بدام آورد

از سحر آموخته غمازی و ز قمر آموخته شب تازی اما چون مرد کار

گزار چون آن شب تمام کار بود بذوق آنکه کمخا را روز دیگر

بنظر عاطفت سلطان خواهد رسانید تا هنگام جلوه صبح را عنبر خواب را

بر سواد دیده نبسته از کار بیکار نبود در آن شب اغلب اوقات

این کلمات ورد زبانش بود که چه اندازه لطف خود حافظ من

گشته نوعی نما که هرگز سر از شر زبان زیان نه بیند

هرزه ناخوبی بر خاطرم راه بر او از ما بشنیدم دست کوتاه

القصه در آن شب هر چند مرد طرار مهر ربودن کار کمین گشود

بخش

بخشش ساعد و ساعد شر معاضد بود روز دیگر که نساج دیبای

لیل و نهار مخدی مشکین شب را

در هم نوردیده بر سطح اطلس زمین

ز رلفت مهر گسترد هنوز شحنه روز دست طرار نعیه عیشش را

بر سر صحن بر تقی نشسته که مرد بافنده کمی را تمام کرده بحد مت

پادشاه برد   پای ملخی نزد سلیمان بردن عیب است

ولیکن هنر است از موری

شاه بعد از شنیده آن

قماش بافنده را الحق بلیغ نموده تشریف خاصش اختصاص

داد پس روی به بندهای مجلس کرد که این قماش از برای چه خوب است

هر حرفی زده یکی گفت جامه پادشاه را دیگری لب گشود که خزینه را

بکار آید یکی صلاح دید که بهر زیور مجلس در کار است و دیگری را بخاطر

رسید که تحفه برای حرم سرا در کار است القصه هر یک بنهجی نوعی

سخن میراندند که ناگاه استاد از میان برخاست که خیال همه

فاسد است و بالا از اندیشه همه گذاشته   هر چه گفتید ز غلط بود

بر من ملک مقصود دیگر است بلکه اولی آن است که لنگر از رگ

قبر بیش بکمال شاه از این سخن عظیم بر آشفته فرمود تا زبانش

از قفا بکشند گویند دزد در آنحال حاضر بود پس از زمین بعجز

سجده بر شاه برسیده و گفتی و سبب خنده تو در این چمی از جهت

گفت شاه را لقا باد من دزدی چابک دست و در شهر نشر دوم و پیش در کمین

نشسته بودم و هر چند بردن این کمی حیلها انگیختم صورت مقصود

روی ننمود   چندین کلید چاره شکستیم بهر کار وین قفل

زنگ بسته ما دانشید زهم   و تا زمان نزول اجلال موکب

روز گیتی فروز همین درد در پایش بود که خدایا سر ملا از شر زمانم

نگهدارد و امروز بچنین شخصی اقدام نمود شاه بخنده آمده گفت
دست از وی بدارید که او سزاوار سیاست نیست بلکه دعایش بشرف اجابت
نرسید   زبان کف سر را که باری خوشی   بگفتا خوش گفتم
گر تو دم درکشی زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد   بهوش باش دلا
بازی از زبان نخوری   هر یک
از افراد انسانی چون جهة تحصیل معاش و سامان احتیاج خود
بمعاونت و مظاهرت یکدیگر محتاجند بخلاف سایر حیوانات
همانا که علت افتقار ایشان زیاده حرص است در امور
زایده مثل تکلف در ماکولات و مشروبات و لباسهای
گرانمایه و عمارات بلند پایه و اراده حور شمایلان خورشید
پیکر و سیم غبغبان ماه منظران و هم چنین اسبان تازی نژاد
و هیونان کوه نهاد و مهمات الملک و لهذا اساس انتهای مهوطات
بر صنایع مختلفه پس همه بر یکدیگر محتاجند و چون سایر حیوانات
بغذای بسیط قانع اند و حصول غذای ایشان را بمعاونت
و مشارکت اقران امری است ممکن پس در هیچ حال محتاج
بمظاهرت

بمظاهرت یکدیگر نمیشوند از اینجا معلوم شد که سبب استغنای
ایشان قناعت است از امور زایده پس توان فهمید
که قناعت ملکی است از او حاصل مشاغل آسوده و آسایش البته
از زنگار تعلق زدوده و حکما گفته اند اذا اجابت النفوس
صارت الاجسام ارواحا و اذا الشبعت صارت
الارواح اجساما   حکیم گوید حریص همیشه محروم باشد اگر همه
جهان او را باشد و قانع توانگر است اگرچه او را هیچ نباشد
هر که قانع نشد بخت و ترشه تجرد است و بحکم الرزق مقسوم زیادتی
سعی در طلب وجه معیشت بیفایده است چنانچه پیر انصاری گوید مرا که
پنج مردم از سه چیز است از وقت پیش میخواهند و از قسمت
بیش میخواهند و همه از آن خویش میدانند نعوذ بالله اگر
حرص آدمی را بملازمت درگاه سلاطین و خواقین دلالت نماید
هر آینه از زمره گروه ضلالت شکوه انما یاکلون فی بطونهم
نارا خواهد بود حضرت شفیع المذنبین علیه السلام میفرماید لا
تاکلوا خبز السلاطین فانه یحی من دموع المساکین یعنی مخورید از نان

شاهان که رشته اش زرشک دل او جاهان که روزی
خلیفه بجهت بهلول طعامی فرستاده بهلول سگی حاضر بود در بان
طعام را پیش سگ ریخت ملازم خلیفه گفت طعام خلیفه را چرا ریختی
گفت دم مزن که اگر سگ هم بشنود نمی خورد الحق عجب حالتی است
درویشی که پای رضا بدامن قناعت کشیده و دیوانه وار بویرانه
در خزیده از منت بزرگان بلند پایه و خواجگان صاحب مایه
آسوده که لذت توتی باد بر دو تا نیرزد گوهر درویشی
که از مردم گریزان باش او را طلب کنید و چون او طلب مردم کند
ازو بگریز پس بهتر همه این طایفه را شرط است در بروی
خلق بستن و بکنج قناعت نشستن چون خورشید زر در روی بودن
و چون صبح لب بخنده گشودن نه از کسی زیر بار منتی و نه کسی را
از ایشان خار خار زحمتی الحق عجب طایفه اند که طمع استغنای شان را
درگمان غلط انداخته و بحمایت قناعت خانه از حرص پرداخته
از خون سر ایشان مال را بدل و از سیم ایشان در سیم زرلک صحا
قال فی حق هولاء عز شانه یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف

تعرفهم بسیماهم لا یسئلون الناس الحافا هما نا چندان باید پوشیدن
بمقدار وقایه از حر و برد کافیست و زیاده از اینها را نقد
حساب در روز فزع اکبر لغایت مشکل است از
خوان سالار بزم جان علی عمران علیه صلوات الملک المنان
که پیوسته سر انبارها مختوم ساختی که مبادا شاهزادگان در
نهانی آرد جو را بروغن زیت آمیزند تا موجب عذوبت
طعم گردد و تواند بودن که نفس قناعت پیشه را حالت در ماهیت
به از دیگران باشد چه طبایع ابنای زمان معتاد است که اگر کسی
در طلب ایشان را مزاحمت دهد در مدافعه آتش مبالغه نمایند
و اگر از صحبت ایشان آشفته باشند از پیش آیند چنانچه مولوی
معنوی در این باب گوید چنانکه گدا عاشق کرم کریمی است
کرم کریم نیز عاشق گدا است پس اگر گدا را صبر بیش باید کریم بر در
او آید ولیکن صبر گدا کمال است و صبر کریم نقصان کریم است
و فی الجمله از قصه مومن و مومن توان استنباط حسن سیرت
و طمع قانع کرد و تقریر این حکایت آنکه باسناد صحیح

رسیده که روزی در مجلس فیض اثر باریک چاکر فروزنده شمع
انجمن ثم دنی فتدلی فرازنده سرو چمن فکان قاب قوسین او ادنی
ولیای شفاعتش خضر گمراهان روز معاد و نور مهر آتش چراغ تیره
روزان یوم التناد   در رشته دریای سرمد رسید
یثرب و بطحا مجد صاحب ثروتی مبتلا به آفت لباس فاخر زر
بر و عمامه علاقه‌بخش سر   چون لعبت چینی زیبا تا سر آراسته
خویش را بزیور در آمد بعد از لوازم تحیات گوشه از آن انجمن جای
قرار گرفت چندی نگذشت که صاحب مرقعی عاری از زیب پیرایه
و خالی از زینت و زیور زنده دلی ژنده پوش و درد منشی دردی
نقش لباس فاخرش حله خلعت و پیرایه گرانمایه اش حلیه محبت
از لباس شعله تن عریان   پشت پائی زده بهر دو جهان
بمجلس شریف در آمده بجنب مرد غنی نشست مو سر را از محل جنب
منفر نفرت آمده دامن جامه خود جمع کرد اما چون حضرت نظر کیمیا
اثر مصطفوی طلای طینت توانگر را تمام عیار نیافت لاجرم بر
محک امتحانش زده فرمود که مگر ترسیدی که از غبار فقر

دی

دی بر دامنت گرد نشیند و یا کلمه فاقه اش از لمعه حشمت
خوشه چیند یا اینکه لباست از مساس ملابستش رنگ چرک گیرد
مرد غنی گفت یا رسول الله هیچیک از این معانی مرا بخاطر نخلید حضرت
صلی الله علیه و آله فرمود پس ترا چه باعث بر آن داشت که بر چنین امر شنیع
اقدام نموده شیشه دلش را بسنگ مذلت شکستی
بعیش هر روز خوبی کن مناز که این خنده افتاده صد دل است
گفت مرا نفس اماره نوعی پامال غرور کرده که سررشته اختیار
را از کف اقتدار خود دیدم بلکه صورت هر فعل قبیحی را از نظرم
خوشانه جلوه داده دلم را مقید کمند عشوه اش می‌سازد و طلعت
مرا بر جمیلی را بچشم دلم نموده طرح محبت و صحبت در میان
دارد   نفسی دارم که غیر شیطانی نیست   و در فعل بدش
هیچ پشیمانی نیست و من در تلافی این خطا بجهت زجر نفس و توبیخ
غرور نصف مال خود را بوی بخشیدم حضرت از مرد بینوا
پرسید که قبول میکنی گفت حاشا مرد غنی با وی خطاب کرد
که بهر چه هدیه مرا منظور عاطفت در بنا وردی درویش گفت

نترسم که نفس سلیم من نیز آیین نفس تو گیرد و من سالهاست که من او را
تربیت داده ام پس اگر بعد از حصول نعمت سر رشته پیمان را
گسسته سرکشی آغاز کند از عهده اش چون برآیم مرا ز نان
جو خویش چهره کاهی به که از شراب حریفان شعله گلناری

سفر است که هر کرا روزگار بعلت
افتقار مبتلا سازد هر آینه مردود جمع نظرها گردد و اگر عیاذا بالله
سؤال کشاید بالضروره عالمی کوشش تشنه گردند و مرکش
مشتاق نه حاجتش از کسی برآید و نه گرهش از چاره جوئی
گشاید بلکه بسبب سلب حیا و فور ذلت خواهد بود که الذل
من طمع و مطلوب کل طالب علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام
میفرماید که الطمع مرض والسؤال موت کفه از دست در دهان
مار کردن و از شیر طعمه ربودن و با پلنگ خشم آلود هم کاسه بودن
آسان تر است که نزد لئیمان عرض حاجت نمودن و ذل طلب
همین بس که از هیچ خودی با کمتر مقام طلب عجز باید نمود و اکثر
مردم را در ترک طمع ضرورت اینکه با خلق بسیار در بیامیزد
و با بعضی

با بعضی اوقات بنجاح حرص نحله مصاحب عرض حالت است و در اختلاط
تمام ولیمه است برالافلاس چنانچه افلاطون گوید الاستئناس
من علامة الافلاس چون با جمعی صحبت دارد کلماتیکه مشتمل
بر اظهار فاقه باشد بر زبان نیاورد و اکثر اوقات شادمان
باشد نه دل تنگ شکر گزار بود نه ناله گرای از عرض حال
نمودن و اظهار صریح حرص طلب و کثرت ملازمت احتراز نماید
و مرد کامی اگر در حالت عسرت متوسل بلطف ایزدی گشته از
جمیع ماسوای قطع نظر نموده هر چه خواهد و آنچه دارد با او گوید
نه خود در کشش آشنای دری گردد و نه بغیر از ابر رحمتش سایه گیری
خواهد البته از رنج افتقار نجات یافته به از سایر اغنیا خواهد شد
و در صعوبت طمع همین بس که با وجود زردی رخسار آثار خجالت
که وجه اذلت در حین سؤال بر چهره طامع لامع است چنانچه
هیچ صاحب مروت را تاب مشاهده آن حالت نیست و شاهد این
مدعا است قصه حسن ابن علی علیهما السلام با آن شخص عرضه داره
تقریر این حکایت آنکه نقل است که بودرا [illegible]

نور دیدهٔ سید الثقلین و آل رسول الفریقین چراغ دودمان هادی العرب
والعجم نقاوهٔ سلالهٔ شفیع المذنبین من ملأ الاعلام کمک
بث داب کاشش را حسن ابن علی امام هدا اطلبت قضای بنوا
ی را بهر علاج وسواس الناس و دوای درد تمنار نسخهٔ مفرحی نوشته
شربتخانهٔ عطای شاهزاده آن حواله نمود پادشاها درگهت
دار الشفای ساحت است دردمندانیم اینجا بهر درمان آمدیم
پس عرضه از شدت حالت و حیرت احوال بدین مضمون انشا نمود
عمری است که از کشاکش غم دلم طومار وار در پیچیده شور ادبار
مرا چون خامه پای در زنجیر دار و بخت سیه کار از بهر دادخواه
کف دهانم را چون دوات قیرگون نمی‌کند که اگر بدین چند چون
شنجرف هم سرخ زی استخوانم را مقراض حادث قطع زنانیع لحد
خاهر ساخت کس از شهد نوشته و مرغ دبره مرا روزی
نانی نبسنده تره پس بران مجلس عرش فرش کیوان دربان
در آمده عرضهٔ بیجان درگاه داد آن شاهزاده بقرینهٔ مقام
دانست که عرضهٔ الملتمس عرضه فرینگ نموده عرضهٔ اشرا الخواده

فرمود

فرمود که آنچه باحتیاج اوست بادو دهند پس او را بانچه مدعا بود
خشنود ساخته بعد از مراجعت خواص اصحاب گفتند با این
رسول الله سبب نخواندن عریضه چه بود فرمود که در آنجناب خواندم
که آثار ذلت طمع بر چهره اش مشاهده کرد و زنگار خجلت بر آیینه
جبینش ملاحظه نمود دیده صاحب فتوت چون لوای نظر
بر ورق گرد که از تاثیر خجالت بوقلمون آسا هر زمان برنگی بر آید
و از سحاب انفعال لاله زار هر قطرهٔ خونی بر گل عارضش داغی بالد

مرا بر رز چنین دیدن از مروت نیست

فتوت یعنی جوانمردی است و
جوانمردی آن است که نفس را بهر نوع که تواند از خوشی دیگران
و بحکم السمع والبصر والفواد کل اولئک کان عنه مسئولا هر یک
از جوارح خود را ضبط نماید از تعدی اگر خصم مستحق آن باشد
اگرچه قصاص مانع عدالت نیست ولیکن فی الحکمه مشتمل دل آزار است
و شیوه دل آزاری از فتوت بعید است و چنانچه آوردن عفو
امری است جمیل عفو متعلی نمرت جان انسان اکمل است

و دنیا بر بد لول کلکم راع و مسئول عن رعیته اگر بقصد خشوع هر یک از اعصای

مقدسه ساری هر آینه سبب بلا رستگی روز شمار خواهد بود چنانچه

بحکم کلکم الناس علی قدر عقولهم سلوک با هر نفسی فرا خور حال وی

از لوازم عدالت است هم چنین با جمع افراد انسانی به یک طریق

سلوک نمودن از فرایض فتوت چه شاه و گدا در این مرتبت

بر یک درجه است و برابر بودن که فتوت موقوف سخاوت باشد

سخاوت کنایه از بذل مال است بمستحق و فتوت عبارت از ایثار

نفس و مال است و هم چنین اثر شجاعت متضمن دفع خصم است و فتوت

مستلزم آشتی با دشمن و گاه باشد که صاحب کمالی در این فن

خون را فدای دیگری ساخته سبب بقای حیات دیگری گردد چنانچه شمع انجمن

لا فتی در شب فراش رسول صلی الله علیه و آله و سلم از آنگاه سرباری

خود در پرده بدان فتوت حق نمک منعم شناختن است و شکرگذاری

قیام نمودن بحقوق صحبت خلد را فراموش کردن که من جاء

بالحسنة فله عشر امثالها گویند مرد زن حیله خواسته با وی

نشاط دلبر عشرت گسترده چون مدتی بر این بگذشت ناگاه

زنرا عارضه دست داد آسیب کسوف آبله خورشید عارضش را

بی نور حسن ساخت مرد را بخاطر خلیده مبادا زن را از ملال

زوال حسن تزلزلی بخاطر خطور کرده آسیب تخلخلی در مزاج محبتش

کند پس روزی سر از خواب برگرفته نابینا و شیون کرد که

دریغ بی موجبی هر دو چشم کورش دهم چنین تن بکوری داده تا بیست

که مدت حیات آن زن بود چنان کرد که زن از سر سپاسی

او آگه گشته شکسته خاطر گردد فی الجمله قصه آن دزد بر آئین

فتوت و حق نمک شناسی مشعر است تقریر این حکایت اما که

دزدی را حکایت کنند که شبی بقصد شکار چابک سوار

همتش بر سمند اندیشه نشسته و جهان پیمای خیالش بر توسن افسون

نقد بازوان بسته لاجرم زلف کمند حیله اش جز بغارت قصر ملک

عصر بر چین نمی شد و زبان خنجر تیز رنگ جز قصه نقب خزینه شاه

نمی زد کند از غنچه ها چو بادخزان شاخ ها را بیک نفس

عریان گربه پنجه کبوتری بگذار کند از پای او برون شلوار

شبی بعزم دستبرد آهنگ خزینه ملک نمود خزینه که حصار

نبد گردون نهنش با دریچهٔ کیوان دم همسری زده و پاس دار ایوان حصینش
و شیقش با سپاه انجم لاف برابری بسکه حصارش همچون سفندیار روئین تن
و بهیچ حربه رخنه‌اش نشده افراسیاب تیغ شکنش   ملک که در
خاک ریزش نگاه بخورشید شرر زیر دیده ملکه   پس با یک سعی بیکران
خزینه دست یافته از زر و جواهر پشته بسته از باد شب آهنگ دیو در حین
عبور بر جایش بمطبخ ملک افتاده پاره نمک دید که در گوشه ریخته بتحقیق
زبان بر تخته پاره نمک زد که آیا چه باشد اما چون قوت ذایقهٔ دانشش
حق طعم نمک نمود در زمان طمع از مال برطرف نموده گفت
کرمی حق نعمت بر آنم   چشم نمک تو زد و کیرد در
آئین فتوت و انصاف روا نیست که بعد از نمک چشی خلاف نعمت
چشم نمکدان منعم شور گردد   بجان عشق نمک را اگر بخورد
دست که کور گردد ملک و بره زلیخا را   پس آن غنایم را بر حفظ
حلال گفته هم آنجا گذاشت و برفت روز دیگر که خوان سالار
سپهر بر نزدل خسرو کواکب بر مائدهٔ جهان را نمک ثریا شور کرده شاه
خوان کرمت گسترده گرسنگان صحبت را صلا داده اما نمکخور شاه

چون گنجینه در آنچه دیده دست نامحرم نسپرده و پیشکان جهان فریب
و نو عروسان رعنا دلفریب رسیده ملکه شهی را پیرایه که پاره را
بر سم برده   تا یافت ره خیال تو در رتبش بر برده هوشش
انجا که زر و رخنه کند بر دمتاع از نیست بهره این حال آتش در نهاد
خازن افتاد بهر تفحص بهر سو قدم می نهاد تا بعد از انکه تجسس جمله را
در حوالی مطبخ ملک یافت پادشاه به غلی و فوت دری حیرت
بر افزوده کیفیت حال را بعرض ملک رسانیده شاه را نیز حیرت
دست داد پس دزد را مواهب بر خلعه و حیوه بازه موکد بقسم وعده
دادن امر فرموده دزد چون شرایط وثوق رسوخ کلامش می دانست
در زمان حاضر شد که این امر از من ناشی شده است اگرچه بخت
سر غارتگری داشتم اما عاقبت حق نمک بکامم نگذاشت که کام بر
از خیانت کام بردارم   بی کرحلالت و بالتسلو چون
نمک خوردی حلالت لو   پس شاه او را چندان لطف
و مواهب بنواخت که دزد از ارتکاب آن امر شنیع متغیر گشت
در اندیشه بی حکیم از کار ایام   که پاداش عمل باید سر انجام

نفس ناطقه چون تدبیر
از مرکّب معیشت و تدبیر منزل و تهیهٔ ذالک جز بمعاونت لشکر
و استظهار مدبّر عاجز است در حین انعقاد پس هر آینه در امری
خوض نمودن از مقوله حسن تدبیر است و حسن تدبیر است
بغایت مستحسن و حدیث حضرت نبوی علیه افضل التحیة والتسلیم
حیث قال العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن مشعر است
بر صدق مدعا پس اگر مرد عاقل در اکثر اوقات این شیوه را
مرعی دارد هیچ سنگ عسرت بر تارکش نیاید مثلاً اگر مرد
در آغاز کار حیف لیتعلق مال نماید بداغ افلاس مفتون نگردد
و اگر مریض در حین صحت تصور صعوبت مرض نماید برنج خستگی
محزون نباشد و هم در حالت عسرت و مرض اگر این گروه
بحسن تدبیر گرایند شاید بمیامن حسن معاش و لطف علاج
هر یک از کدورت بدر آیند و اگر چه اوقات تنجیم نیز بدین
شیوه و مستظهر گشته حل و عقد نمایند چنانچه مشهور است که مور خرمن
بعد از ربط بدر دانه گندم را از طول بدو نیمه می‌کند تا سبز نشود

و روباه

و روباه را چون هجوم کیک زحمت افکند قطعه از موینه بدهان
گیرد و پس تا آب در آید بدین ترتیب که نخست دم در آب نهد
تا کیک از آن موضع میل بسر بالا می‌کند پس کفل پس کمر پس سر را
بآب فرو برد تا جمیع آن کیکها در آن موینه در آیند و خود خلاص
گردد و شیر گویند در موضعی که آب محیط جهات اربعه آن باشد
وضع حمل نماید بجهت ایمنی از شر مورچه پس بتربیت سالی و حیله عقل
انسان را ملاحظات این شیوه زیاده اهم است پس مرد باید
که در حین تسلط بلیه و مصائب و شداید و ظهور ملال غضب
سررشته این مهم از دست نگذارد تا در جمیع امور از شر زمانه
ایمن گشته غبار نزاهت بر دامن خاطرش ننشسته و اگر اوقات
سالکان و کاملان بعبه کوشش از حوادث نه بلند و فی الجمله مشعر است
بر صدق مدعا قصه آن بافنده که قماش بافت چنانچه جلال‌الله
آنرا بیند و جلال الله نه پسندد چه با وجود عذر و حیله از رنج افتقار
نجات یافته و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که
رمزی بیاد و سوکشی افلاس و سرمشتی دستی بر آن داشت که بنای حیله

بر وجهی نهد که طایر خیال بکنگرهٔ آشیان یارد نشست و شهباز قیاس
بساحتش شوان رسید پس قدم ببارگاه پادشاه عصر نهاد و بعد
از مراسم دعاگویی گفت منم صنعتگری اعجاز قرین و هنرمندی
سحرآفرین همین عاطفت شهریاری دستظهار را نرک مایه قماشی
توانم یافت که محک دیدهٔ صاحب نظر صیرفی عیارش گشته
بحسن و قبح پیرایش مطلع گردد و خفاش نظر حرامزاده جز نقش
عدم بر صفحه هستی او نبیند   خیال نقش آریم بر روی کاری که حیران
شود دیده روزگار   شاه از استماع این مقالات و تصور اکمال نفاست
شادمان گشت که این نوع نقش بدیع و صورت غریب امتحان خلق حرامزادگان
ملوک را اسنادی است پس نقدی را فرمود داده با تمام کارش
اشاره نمودند دغا پیشه زر را بخاطر جمع خرج کرد نه برای شاه
و نه از برای سپاه   نه از تیغش هراس سربریدن نه از غارتش
غم دامن دریدن   روزی شاه وزیر را بجهة تحقیق نزد بافنده
فرستاد مرد کارگر را چون از آمدن وزیر خبر شد ناچار بکارگاه
خالی از قماش آمده بی مصالح تار و پود بافندگی آغاز کرد

اما چون وزیر

اما چون وزیر بدانجا نه در آمد مرد را دید گرم کار بی ظهور مصالح بود
و تار زبان چاپلوسی مترنم بدین مقال   بر رشته کرده ملکیم
کو نکته یم پیکار نیم کر دکش کارندایم وزیر با خود اندیشید که این
گونه پادشاه شیر صولتی که از بیم پلنگ خشمش گرگ را بر غنم دست تعدی
نیست این چه پلنگ باشد که ظاهر برو باه بازیش خواب خرگوش دهد
مبادا که اخفای این از دیده مرا دلیل حلالزادگی باشد جان خراش
چاره نیست که بزیره بعرض رسانم تا هدف تیر مجالات ابد نگردم
پس بخدمت پادشاه رفته بموقف عرض رساند که قماش در نهایت
نفاست است شاه بجهة مزید یقین وکیلان را نیز بهمین صورت رجوع
فرمود وکیلان چون وزیر هیچ نزیر با خود گفت این مرد از سر بگذشته
که مرتکب امری شود که از عهده آن بر نیاید و حال آنکه وزیر این
قماش را دیده زهی انفعال که این داغ برص نامردی بر جبینم نشود
مبادا کس بجوان آغشته چون من   میان قوم رسوا گشته
چو من   پس بناچار این معنی را نهان داشته بعرض شاه رسانیدند
که دیدیم آنچه وزیر دیده تا آخر وعده اتمام کار رسید مرد مدبر دیبای

معدوم را بمحمدت ملک آن درویش چون نظر کرد بعد از آنکه متعهد سر

بریدنش مقرر بود باخود گفت زهی خجالت که مطلب امتحان دیگران

بود جان آنکه از من کم عیار برآید   زند فصاد بر رگ کسان

نیشتر و ما دستش بلرزد بر رگ خویش پیش شاه نیز صلاح در اخفای

آن دیده بعد از تحصیل مبلغ آن کار نابرار را متصرف شد اما چون

مدتی بر این بگذشت مرد استاد را قانت بر جفای بدل شد

شاه راز خود را با وزیر در میان نهاد که مرا آن

روز تماشای منظر بیامد بنابر مصلحت تهمت دیدن بخود بستم در زیر کف

بتاج و تخت ملک سوگند که من هم جز هیچ چیزی ندیدم و کیفیت آنچه

از ندیدن دیده بود معروض داشت   آه از آن آتش

دل سوزنده هر ساعت از وصد جهان سوزد و یک شعله نمایان نشود

القصه مرد به برکت حسن تدبیر آن مبلغ را متصرف شده از رنج

فاقه خلاصی یافت   الحق خارش

ظلم را جز حنظل ندامت ثمری نیست و مزرعه ستم را جز خوشه ملامت

حاصلی و گفته اند عادل مطبوع طبایع است اگر چه چمن خود را از رشحه

معدلتش مستفیض نه پسندد ظلم مطرود تمام نظرهاست کو طایفه

از شعله ظلم کلهای داغ نه چینند و شاهد است بر صدق این مدعا

قصه نوشیروان و حجاج که با وجود رحلت چندین سال آن مقبول قبول

جمیع ملک و این ملعون طعن کافه امم و جمعی از مجتهدین عقیده ایشانست

که معاونت ظلمه اگر همه در تعمیر مساجد و قناطر باشد حرام است نقلست

که خیاطی از بزرگی که قدوه ارباب یقین بود پرسید که من کلاه ترکیه

رخت میدوزم آیا در زمره معاونین ایشانم فرمود که آنکه سوزن

می فروشد معاون است اما تو از زمره آن گروه ضلالت شکوهی

و گفته اند تیر آه مظلومان در زمان بهدف اجابت رسیده

خانه وجود ظالم را چون خانه زنبور سنگ میازد که ما قال عز شانه

وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و نیز شاهد است بر صدق

مدعا حدیث حضرت نبوی کما قال دعوة المظلوم مستجابة ولو کان

فاجرا از نوشیروان عادل پرسیدند که ترا با وجود چندین ظلم

کدام تجربه بکیش معدلت راه نموده گفت روزی سگی خفته

دیدم ناگاه پیاده در رسید و پای بیچاره سگ شکست و پای سگ را

شکست چون برخی را بر رم پیاده را سپاه خراب پایمال نموده
راکب سپید شده و اسب چنین بی‌محابا تاخت که پای پیاده را انفص
ساخت هنوز از نظرم غایب نشده بود دیدم که پای اسبش بسوراخ
موشی رفته هم پای مرکب و هم پای راکب بشکست پس مرا از آن روز یقین شد
که آتش ظلم خانه سوز عمر ظالم است پس همان بهتر که مرد عاقل در جمیع
امور از ظلم و ستم کاری محترز بوده بناخن بیداد چهره مظلوم را نخراشد
یا تیغ ستم در کین خون پاکی نریزد بلکه از عقوبت روز جزا یاد آورد
و بکظم غیظ دل ستم دیده را شاد نماید والا هم در دنیا به بلیه مکافات
گرفتار خواهد بود و هم در عقبا از عذاب رنج انتقام سینه بار دیده الحکمه
قصه عابد و فصاحت قائلانش بر صدق مدعا شاهد است تقریر
این کلمات را که نقل است که در بصره عابدی بود طاعت
پیشه و اطاعت اندیشه که صوت نغمه تسبیحش ملکان ساحت لاهوت را
برقص آورده و نوای دستان ندای تهلیلش عندلیبان گلشن
ملکوت را پای آرام کرده و عقد ثریا از نظم انتظام سبحه اش بپراکندگی
موصوف و دایره سپهر از رشک بساط سجاده اش بداغ صغر معروف

نسیم الطافش چون باد بهار روح پرور و شمیم اخلاقش چون نکهت
معرفیض گستر ضمیرش بصفا آینه صورت لیلی طبعش بوفا شاطر
سیرت مجنون بنوعی از صفای باطنش سر بهر نهان ناپیدا
که گوشش پایچوی از نشیه نغز استخوان پیدا روزی بعزم مبارزت
قدم در بیابان نهاد دست بر عدش مقام بسته دلم بار عجب
غربتی همی ای اهل وطن بعد از قطع منزلی چند دزدان جمع
خون آلوش که دست تنه طعن سنان شان را بر سر قهر آب
داده و سیاف آشوب الماس تیغ شان از سنگ ستم تیز کرده
ز سختی دل جمله سندان مزاج دکان ستم را ازار شان
رواج برخورده بطمع اسباب او را جدال واسته در زمان
آهنگ قتلش کردند و بیچاره آغاز جزع کرد و از فزع اکبر اندیشه
نماینده و بجهه ز بند گون ز زنده دست مبالا
ترک ستم کن ز بر است بترس وز فزع روز قیامت بترس
و من عهدی کنم که اسباب ملکی که مرا با شما نه در دنیا منازعه
باشد و نه در عقبی مطالبه پس آن سیه دلان از در گوشش

چشم بخون عابد سرخ کرده زبان گشوده که تا سرنبرت را به تیغ
بنفش جبان زنیم در دیوان مظالم سفید روی نگردیم پس
دندان طمع از حیات کنده لب ببندد که فلک در پیش پنجی
مرگ کبود و پوشش است   نشاید که ایام بخون دست
که در کردن چنین خونم لبی است   اما عابد یکباره آیه یاس بر عنوان
وجود مطالعه نمود بامید شفاعت بهر که رو آورد گوشه ابروی
وفا ندید و بدامن هر که دست تظلم زد جز گل تغافل نچید زبان
حال کف   در که گریزد کسی پی مدد است الحکم بالله بشنید
کس پر خطر است این سرا مقارن انجام جوبه فلک بر سطح اعوا
نمودار شد عابد متوجه ایشان شد که چون امروز جلاد دیرینست
یاری شما در جلای فرصت خون جلا از این سنگدلان جفا پیشه
نخواهید   از خون خود این نامه رقم کرده ام ای مرغ
خون می کشدت گر تو به پرواز درائی   آن قوم از استماع این
مقال متبسم گشتند و گفتند تو با این ساده دلی ادعای قرب
درگاه ایزد متعال می نمائید و حال آنکه جاهلان را قرب و منزلت نیست

نیستی که موسی علی نبینا و علیه السلام در قصه ذبح فرموده که
اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین خونخواری از فوج طیور چگونه آید
گر آمدی در کشتن تو زیرک تا اسیر رفت اکنون کنجشکی نگاه هست
پس تیغ کشیده عابد را بلاقدر رسانیدند

کشته تیغ تو هنگام شهادت کف

جور امروز ترا پرسش فردائی نیست   اما چون از هر گوشه صدای
کشتن عابد در بصره منتشر گشت و چون همگی آن شهر کمند ربط و عقیدت را
بگردن رضا انداخته بودند لاجرم از استماع این حالت ملال آثار جبهه عظما
گشته بتجسس قاتلش قدم گشودند   خون حقکان است
دم تیغ ستم تیز بسم   که پای آخر بدر خانه قاتل برود   گویند روز عیدی
عامه خلایق در مصلای معبود بوظایف عبادات مشغول بودند
آن دزدان دغا پیشه هر گوشه بقصد شکار دام سجاده گستردند
که ناگاه فوجی کلنگ بر سر آمده فغان در گرفتند چنانچه خلق جمله
از کیفیت شور آنها متعجب ماندند نیز در آن اکناف بی اختیار زبان یکی
از دزدان جاری گشت که گویا این طیور خون عابد را مقتضای رخت
وی از ما طلب می کنند بحکم چرا این سخن از ایشان شنیده مضمون را
بعرض والی شهر رسانیدند حاکم ایشان را گرفته در ایضاح آن
امر مبالغه نمود ایشان براه انکار پیش گرفتند و بعد از ترک
زجر و شکنجه جمله را بدانچه رفته بود معترف گشتند آنکه هر یک از ایشان را
بعقوبتی قصاص کرد ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب.

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را   چندان امان نداد که
شب را بسحر برد   مرد عارف را در جمیع
امور خدعه عار است و موجب انفعال روز شمار و عقوبت آثار
شامت آن بجانب صاحب عاید است کما قال عز شانه
ولا یحیق المکر السیء الا باهله و گفته اند از میان مرغان بوم شوم
از آن است که طبعش بخدعه راغب است و ریشه این خاربن در
خاطرش راسخ و همانا که خدعه بسفاهت اشبه است چه خصمی اگر ساده
دل موصوف است فریب دادن وی از حماقت و ان همتی و عاجز
کشی است و ضرار وی را بازی دادن جهالت و اگر زیرکی است معروف است
ناوک غدر مکیدت چون تیر هوائی بجانب رامی باز آیدست و خدعه در جمیع مواد
مذموم است مگر در بعضی امور که اقدام بوی از جمله کیاست است اول
محاربه و دفع شر دشمن که گفته اند الحرب خدعة و هم چنین در طریق
تسخیر قلاع و تسلط بر اعادی و رهائی از چنگ ظالم و ضابطه در
این امر آنکه اگر مطلب مصلحت جمیل است رواست و اگر مقصد
مفسده قبیح است خطاست پس همان بهتر که بر خود بندد با اهل قرابت

و ابنای جنس و مصاحب و رفیق و اهل خانه را بستی مرغی داشته بمکری
و حیله گر دانند و از جادهٔ مستقیم صدق منحرف شده به بیهوده اختراع
رغبت ننماید تا عاقبت چون آن عجوزهٔ محیله بداغ فضاحت
بسوزد تقریر این حکایت آنکه آورده اند که زن ساحر
امیر فسون انگیز که پاره هم جهان گذر در لا کمند تدبیرش در بند کشیده
و گردون ابرشه بلند پرواز اسلسله تدبیرش بقید آورده سپاه
خرد از سم شبیخون فسون پراکنده و سرهنگ فرهنگ از سهم دیو
یورش پراکنده پیر فلک با همه نیرنگ و مکر کرده
شاگردی او معترف روزی کیسهٔ مروارید که از حیرت طلعتش
عقد ثریا سر رشته گم کرده و از شرم دندان خوبان جهان
طمع از حسن خویش کنده مصفی چون دل خلوت
نشینان منور همچو چشم پاک بینان نزد صرافی برده استدعای
مبلغ قرض نموده برهانت آن مروارید بعد از آن بدمدمه
و افسون صراف بدین معنی راضی گردید لآلی را الصراف نموده
باز در کیسه هشت و سر کیسه را مختوم ساخت و در حین تسلیم کیسه راه بصرفی

نظر

نظر صراف بسته کیسهٔ تسبیح سر بمهر بهمان صورت بجای او رساند
و سبحه را عوض مروارید مرهون ساخته زر از صراف بستد و ت
معین را قرار داده فرار نمود در این دیرینه دیرست
بسیار عجب غافلند نهاد است آدمیزاد اما چون مدت تقاضا
و از راه حق اثری صراف دید که زر املش بر محک
تجربت کم عیار آمده خرج رومیش بی چون درم قلب با او در عهد و
در سنج است پس زبان حال بستان سرای این مقال گشت
روز ازل که دیدمش گفتم اگر روزم سیه کند این است
القصه بعد از یأس تام چون سر کیسه گشود کاسهٔ تخت سرنگون دید
پس از مشاهدهٔ سبحهٔ زنار دار بر خود پیچیده با ناقوس ناله را پیش
قاضی برد که گلشن شریعت طهرا نبوی از سحاب عدالتش شاداب
و روضهٔ مصطفوی از نیسان اطاعتش سیراب و درد آب
در دلم که از پیش آب چشم بر در آرم آستین بدو داده آنم زنی فسونگر
بر امانت این کیسهٔ زر از من ربوده و رخ نهان نموده اکنون
در چاره کار متحیرم و در این تجربه زنهار متحیر چاره کن که کارم

از دست زنت بتمیر دلم گوش که بنالش تنگ خورد   تمنای
دلم کن تو چاره و گرنه با شما همراه هم دل اگر در قضای قدری
احتیاط کنی در فضای تحریر دل فصاحت نکشی قاضی چو گهر مصری
از آنچه تقریرش شنید با خود گفت اگر بر خلاف قواعدی که نهج
صواب ارشاد دارم عمل نمایم خللی در احکام شرایع بهم میرسد
پس بعد از لمحه تاملی فکری بخاطرش رسید گفت صلاح در ان است
که صفحه چهره لعل گون را بیاقوت خون مرجانی که گوهر اشک نیز الماس
تره ریزان در محلات و شوارع فریاد بر کشی که از جور چرخ فیروزه گون
روز گوهر بانی بر من چون شب سیه گشته زانکه مرواریدی که نزد
من بودیعت هشته بود اکنون دزدان چابک دست از من
ربوده اند دلم را مونس غمخوار نیست شاید خبر در گذر آمده
مرغ طمع زال زر را از حالت بهوس دانه آهنگ حلقه دام کند
خواهی از غم شوی آزاد کمن خو بطمع   مرغ را گر نبود حرص نیفتد
در دام   پس مرد صراف زرگر نیز در کوچه و محله مضمون
ما مضی امضا نمود گویند در آنجا آن عجوزه را دار شده

چون چشمش بر صراف افتاد بعد از استماع آن مقال با خوف
هیچ به انسان نیست که هم چنانکه به بردن زر سکه داغی بر دلش زدم
مدعوی لولو نیز گره بر رشته خاطرش افکنم   صیاد عمدا مینهد
دام از پی دام دگر پس بر سر بیان صراف در آورده که آن
کیسه از من است تا دیگ طمع بجوش آمده میخواهی که بموج تدبیر
آبی بر آتشش زنی این خود صرد رتنی نیز ارد چون آن کسان را
محل قصد شرایع نیز گشت نصراف زانو زده تا محضر برد که
بر مرواریدی که دم از گم شدنش بافسون میزند مال من است دادار این
دعوی کاذب است راهزن من بر ما و زر خود بسته بدند قاضی از زن آن تحرف
شنید کیسه را حاضر ساخته بعد از انکه احقاق حق صراف نمود
زن را بجنایت خیانت شغله فرمود   هر که بهر کو بد
یارش هم به بد خویش گرفتار
هر که داغ حسد بر صیت بر جبین اوست که صاحب داغ را انگشت نمای
خلق دارد بحکم قل اعوذ برب الفلق من شر حاسد اذا حسد
هر آئینه عاقل را اجتناب تام از شامت حسد اولی است چه حسد

آتشی است خانه‌سوز و بادی است صرصر از و بنابر مدلول الحریص محروم
والحاسد مغموم مرد حسود از شر اضطراب ملال ایمن نخواهد بود و
حکما گفته‌اند الحسد یقتضی الی سد قبل ان یصل الی المحسود یعنی حسد
حاسد را می‌کشد قبل از وصول بدان چیزی که بران حسد می‌برند گویند
سلیمان علیه السلام از جناب ایزد متعال عز شانه التماس دعای
تعلیم کلماتی که موجب سعادت دارین باوی بوده باشد نمود
پادشاه عالم فرمود که ترا شش کلمه می‌آموزم اگر بدان عمل نمائی
یقین که بسعادت ابد مستفیض گردی اول آنکه بندگان مرا
آنچه شنوائی گفت پس مگوی است زیرا زشت‌ترین صفت غیبت است
دوم آنکه چون نعمت من نسبت با هر یک را فرستی بر وی حسد مبر سلیمان گفت
الهی حسب نالاقوام بها بین و شاه ولایت پناه علی مرتضی
علیه صلوات الله الملک العلی فرمود ما رایت لظالم اشبه من المظلوم
الحاسد یعنی ندیدم چون حسود ظالمی را که بمظلوم شبیه باشد چه حسود
ستم‌کارترین جبار است بر نفس خویش اما حسد آن است که آرزوی
زوال نعمت از دیگری باشی نه بوصول خویش بدان و این نعمت

شوم

شوم است و خداوند این صفت مذموم اما اگر شخصی نعمتی که دیگری راست
از خدای خود خواهی بالاتفاق آن مرد منعم را حرجی نیست و این را
غبطه خوانند و بدانکه حسد از بخل اکره نیست چه بخیل کنایه
از امساک مال خود است و حسد متضمن این معنی است با مضایقه از عطیه
دیگری بر دیگری کند و شاید که اشتداد این مرض تا حدی باشد
که بر خود نیز مال دیگری را روا ندارد و گویند سه حسد پیشه حرص اندیشه
روزی باهم جمع آمده و هر یک از فرط الفخر خود رمزی بمعیار
اظهار سنجیدند نخستین ایشان گفت مرا اشتداد تا بدره
حسد تا حدی است که یک فلس از مال خود در کف کفایت
دیگری نمی‌توانم دید و همین گفت این خود سهل مرتبه ایست مرا چندان
حسد غالب است که در نعم ابرا اگر دیگری بدیگری عطیه کند بسمی گفت
ظاهر و در باب حسد یک مایه امید مرا آتش حسد بمثابه ایست
سینه‌سوز که اگر شخصی بمن چیزی بخشد از غصه هلاک شوم اما مرد
صاحب کمال آن است که من جمیع الوجوه بر نعم زخرف دنیوی
دل نبسته و از بی غیرت عبرت از دنیا گرفته دینار بی‌بهای

عقودهای فاسد این نیلگون بساط زهر تا با امزاج حمد عافیتش بر بام
نزهت مبتلان از وجه بسیار تعجب که حد صاحب خود را سوا
ساخته جز رنج بیهوده در حمت بی فایده چیزی بوی نگذارد چنانچه
آن زن فرزند غرق شده را و تقریر این حکایت آنکه
نقلست که در زمان خلافت داود علی نبینا و علیه السلام
روزی دو زن که بهمسایه هم دل بسته بودند هر یک پسر خود را گرفته
بعزم کارزار صحرا پیموده بر کنار غدیری رخت نشستن آغاز نمودند
آن نه غدیری بلکه بحری بیکران یا محیطی پایان عمقش چون آر
روزگار هر راز قیاس و قعرش چون اسرار نهان از احاشی
غدیری نه بحری بر آسمان قعرش انسان سو هم زمین
برگذشته و آن طفلان بموافقت یکدیگر بازی کرده بودند که ناگاه
صیاد قضا یک دانه خود را جای کرده بکمند حادثه گریبان کشان
بگرداب افکند — مباش ایمن که این دریای پرجوش بگرداب زیست
آدمی خوردن فراموش اما چون مادر مشاهده آن حال نمود مویه کنان
بر سر غدیر آمد دید که عهد حیات پسر بممات بدل شده

اما

زمانه بخنجر قهرش قربان ساخته پس با خود اندیشید که رخسار را
بگلگون خوناب جگر غازه کشیدن شادی چه سود و چه صلاح در
آن است که به پسر وی در آویزم که این پسر از آن من است و آن پسر
غرقه در آب پسر توست شاید بحمایت فیلسوف تدبیر پسر از وی
گرفته جراحت خود را بدین مرهم دوا کنم و دل او را بداغ فراق
مبتلا — زن همی است سخت ز دشمن زبون شدن تا در برد
ستیزه برافلاک کرده ام پس در پسر او آویخته رو بزن همسایه کرد
که این پسر من است و آنکه عمرش بسر آمده پسر توست زن مضطرب گشته
فغان برکشید که این چه خیال باطل است و اندیشه محال بسر سودای تو غالب شد
بر مزاجت غالب شده یا داغ جنون بر سرت کشیده نسبت بوده
نه نقریبت که در دلی نوازش ربود و رابطه قرابت نه لیاقت که لطف
شاید بر شعب غضب نمود — داغی است غم عشق که بر خود نتوان
بست با سوز بسر بر — والا بطالت
صبوری کن در این غم روزگار خندیده نماند
هیچکس جاوید در بند چو گورستان وخیران به بوکار جهان

کسرا وقتی چیزی دگر بار هرچند آن زن ازین ممر فسون بر حیلها
سود نداد چنین دعوی بپایان گفتگو بپایان نرسید نزاع شان
بطول کشید و تقاضای ایشان بجدال انجامید ناچار بهر دفع منازعه
و رفع مناقشه بسمع همایون داود علیه السلام رسانیدند داود چون
هر دو را مدعی دید بر طبق شرع هیچ یک را شاهد نبود تصرف را حجت
دانسته کودک را بصاحب تصرف داد گویند حضرت سلیمان
علیه السلام در آن حال بنا بر اقتضای سن با کودکان مشغول کرم بازی بود
چون بر حقیقت دعوی و کیفیت قضیه مطلع شد بمجلس شرع شریف
پدر آمده بعرض رسانید که اگر چنانچه خاطر عاطر آنجناب بر جا اینجا
نماید حکمی درین باب مرا بخاطر رسیده پسر داود وی را به تحقیق آن
ماجرا اشاره نمود   میانه دل دلبر تو ماجراها است چنان
بپرس که نه سیخ سوزد و نه کباب پس سلیمان خادم را فرمود که
تیغ آب رنگ آتش طبع پسر را دو نیمه کرده هر زنی را نیمه بده تا
هیچ یک محروم نمانند زن اجنبی چون لکن نایره حسد خود را بر نخش
چون پسری داشت بدین قضا رضا داده سلیمان را ازجان دعا کرد

اما چون

اما چون مادر قصه کشتن پسر شنید آواز بر کشید که دست از وی
بر دارید که من از حصه خود گذشتم و پسر را بوی بخشیدم بداغ فراق
بسوزم به که در ماتمش نشینم   باغبان چیدن گلها سخت
عقوبت دارد   بلبلی در قفسی به که گلی در سبدی   پس سلیمان کشف
پیرا ایشان نوبت معترف شد که او درین دعوی کاذب است
والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب
شکر که این نامه بعنوان رسید پیشتر از عمر بپایان رسید
زهی سعادت بخت فیروزی انتساب که بمساعدت توفیق همت
ارباب نظر در طی این نامه نامی توسن خامه جای نکرده قطع این
بیابان بپایان کرد و نمود تمت الکتاب بعون رب الارباب
یوم الخمیس فی غره شهر ذی القعده   درین نگارش عشق فریب عندلیب
آن دستان سرای نغمات گوناگون شده و بمن عنایت
و مقارن توفیق از هر گونه دسته بسته تکلف فی معانی بزم لطف را
بار دیگر بپایات و بهر ترتیب استقبالات دوشیزگان معانی بنشش
نگارگاه خیال عنکبوت وار لعاب تکرر خود پیش را تار اسرار

نه تپیده‌ام همچون پروانه تابش آن بزم نگشته بهره اقتباس
انوار معارف و آمال در دل شمع بیمار بی‌فروغی چند نکردن اگر نه
بلکه لطف فیاض ازل تقاضا چنین آن کشش برده بود که با تهی چون چهارم
همه تن رشته و چون صبا پا تا سر دامان ملا چه حاجت بنواله پای نمک
هر شور چشم که هنوز بر بزه خوان طبعم گرسنه چشمان نان ریزه را
صلا می‌دهد استغفر الله باز خامه‌های سخنم دیوانه‌وار کف قیرگون
بلب آورده خوش سجلات جولان این میدان می‌کند مرا از گیر و
ترنم بلبلان بستان عرفان که هنوز از صوله دبستان جهل بدر نبرده
ده‌ام و در خارستان حسرت همان چشم بر بیان جهان است
اکنون توقع از نشأه‌کامان چهره سخن آنکه چون نظر التفات
بر نوعروسان معانیش کشند روح مؤلفش را بدعا شاد نمایند
که چشم امید در این بهار شمار باز است و دیده امید رحمت
الحزان یا یعقوب هم ادار   غنی غنیمت شمر این
این نفس که تا دم برآرم گویند بس   چه غنچه کشتی سرچه در
جیب خویش   سخن گو که روز خموشیت پیش   در این دم

ای همدم

که هستیم باشیم شاد   که خواهیم این روز را کرد یاد   در زندگی
که در دوران سلطنه بزرگ مرا قسم از نامساز کاری روزگار رشک امیر در
خانه محرومی جای من را جعفر هشت ماهست مهمان لکن نه انفعال است
و نه تمیز پای در دنیا را شعار و بیماری را دثار ساخته با مخدوم معظم میرزا ابو القاسم
که او نیز با این بنده هم درد است   من با او مانم لیکن او مرا ماند در بستر
بحر بر این کتاب بطریق مقابله وا داشتم که اختتام کتاب
گوی سبقت از یکدیگر ربائیم   لکن این حقیر فقیر را ضعف بصر و استعانت
علیک محتاج و ضعف پنبه نیز مزید بر علت جناب مخدوم مشارالیه
با وجود قوت بصر و عین شباب و دماغ تر کلک غیرت کلک
در گوش کرد و تک خویش را فراموش کرد   باری در اتمام مقابله
لکن سرکار ایشان خوب نوشته است و بنده خوب سر احوال
و اوضاع همینکه در اختتام کتاب گلستان نوشتم ملاتر بر نسب خیرات و
لب از غصه لب ریز است   و باز همان است تمت فی یوم الخمیس

غره ذی قعده الحرام سنه ۱۲۵۳

بسم الله الرحمن الرحیم

زیارت جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله　　السلام علیک
یا رسول الله السلام علیک یا نبی الله السلام علیک یا خاتم النبیین
السلام علیک یا سید المرسلین السلام علیک یا حبیب الله

زیارت جناب امیر المؤمنین علیه السلام　　السلام علیک
یا امیر المؤمنین السلام علیک یا سید الوصیین السلام علیک
یا قائد الغر المحجلین السلام علیک یا حبل الله المتین السلام علی
مکة و منی السلام علی الزمزم و الصفا السلام علی شجرة طوبی
و سدرة المنتهی السلام علی قسیم الجنة و لظی السلام علی
منزل المن و السلوی علی قوم موسی السلام علی میزان الاعمال
و مقلب الاحوال و سیف ذی الجلال السلام علیک ایها السید التقی
الرضی النقی المدفون بالغری سیدنا و مولانا امیر المؤمنین علی

زیارت جناب ابا عبدالله الحسین　　السلام علیک یا بن رسول الله
السلام علیک یا بن امیر المؤمنین و ابن سید الوصیین السلام علیک
یا بن فاطمة الزهراء سیدة نساء العالمین السلام علیک و علی جدک

و ابیک السلام علیک و علی امک و اخیک السلام علیک
و علی الائمة من ذریتک و بنیک اشهد لقد طیب الله بک التراب
و اوضح بک الکتاب و اجزل بک الثواب و اعظم بک المصاب
و جعلک و اباک و جدک و اخاک و امک و بنیک عبرة لاولی
الالباب یا بن المیامین الاطیاب التالین الکتاب وجهت
سلامی الیک صلوة الله و سلامه علیک و جعل افئدة من الناس
تهوی الیک ما خاب من تمسک بک و امن من لجاء الیک السلام
علیک و علی ولدک علی و علی اخیک ابی الفضل العباس
و علی المستشهدین معک و علی ملائکة الله الحافین حول حرمک
الشریف المستغفرین لزوارک و رحمة الله و برکاته زیارت
سایر ائمه طاهرین　　السلام علی الائمة الباقین و امناء
رب العالمین اعلام التقی و کهوف الوری و المثل الاعلی و الدعوة
الحسنی و حجج الله علی اهل الدنیا و الاخرة و الاولی و رحمة الله و برکاته

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

در عالم بیکاری و تنهائی در گوشه منزل از اندیشه و افکار باطل نمود
مرض مالیخولیا که نوعی از جنون است در مملکت بدن استیلا یافته
و در کتاب سراج المنیر چهل لمعه است یک لمعه بعقل ناقص
و فهم قاصر خود زیاد کرده اگرچه هیهات هیهات جائیکه عقاب
پر بریزد از پشه لاغری چه خیزد قطره ناقابل را در مقابل بحر قلزم
و محیط چه نمودی و ذره معدوم را در برابر آفتاب عالمتاب
خاوری چه نوری مستدعی است که هر کس مطالعه نماید زبان طعن
و ملامت بر این حقیر فقیر نگشاید که از روی شعور این مزخرفات
بی مزه بی نور را در مقابل این عبارات شیرین پر نور نگاشته
تکمله مرض مالیخولیا و تنهائی بر این وا داشته

بدانکه مکافات

عبارت از دو حصه است که یک حصه آن در آخرت و عقبی
و ادراک آن در دنیاست چنانکه احکام مستحکمه جناب مقدس
رب جلیل بر جمیع مخلوق خاضع ذلیل جاری و ساری شده
که هر شئ از مخلوقات بزبانی حمد و ثنای خالق بی نیاز را یابند

تسبیح و حمد و شکر ثنای تو میگویند در کوه سنگ
ریزه و بر شاخ گل صبا هر گاه شخصی از اشیا از ذکر
خالق بی همتا غافل شود نیست و نابود خواهد شد صیدی
از ذکر خدا غافل شد برگذشت پای بست دل شده
و جناب خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را برسالت و وصی او
جناب حیدر کرار و کرار بدون فرار امیر المؤمنین و یعسوب الدین
علی ابن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه را بولایت
بر خلق فرستاد العیاذ بالله هر کسی که بی مطالعت بر خط فرمان
نفس نهد و در عبادت و بندگی کاهلی کند و در انکار
وحدانیت بی باکی نماید و اصول دین را سهل شمارد و از جاده
شریعت و طریقه امامت انحراف ورزد و شارع ملت را
گذاشته براه کج رود و در معاصی و مناهی جری شود در عالم برزخ
و برهوت و در طبقات جهنم از غایت رذالت در
مکافات عمل در درکات سجین و جحیم اسفل محبوس خواهد ماند
و هر کسی را سعادت و توفیق یار شود و کمر اطاعت و بندگی

بر میان

بر میان بسته در عبادت معبود حقیقی قیام نماید و در جاده مستقیم
شریعت قدم زند جناب رب جلیل جزای جمیل و اجر جزیل
بدون زحمت و قصور در بهشت عنبر سرشت قصر و حور
در کنارش خواهد نهاد پس بر نوع انسان را لازم است
که در ارتکاب هر امری از امورات ملاحظه مکافات
و مجازات عمل نماید تا بمکافات در این گرفتار نگردد شخص
باید پیش از ارتکاب و صدور امری را اندیشه کند و مآل
کار را در بوته عقل گداز و بر محک اندیشه زند و از غال
بر آورد اگر تمام عیار است بسکه اقدام سلوک نماید
تا صدور امرش چون زر قلب در روز نه نظر جواهر شناسان
عقل و هوش سبک عیار نیاید و در کارها خفت و شتاب
زدگی ننماید بلکه تامل و تانی نماید که مضرت تعجیل بسیار است
و منفعت صبر و سکون بیشمار مکن در مهمی که داری
شتاب ز راه تانی عنان بر متاب که ناکرده را
میتوان کرد زود چه سان کرده انگه ندامت چه سود در

امورات دنیوی بدون اندیشه و تفکر اقدام نماید و بر
زیردست و مظلوم ظلم و ستم روا بدارد که البته ب
مکافات گرفتار خواهد شد و جزای آن را خواهد دید هر کس هر چه
بکارد همان را خواهد دروید   دهقان سالخورده
چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من بجز از کشته نذروی
ماحصل کلام آنکه هر کس مرتکب امورات منکره
و مستقبحه شود و ظلم و ستم بر بندگان خدا نماید در مکافات
همان کراهیت و قبایح و ظلم و ستم باو خواهد رسید
چون یکی از اسماء جلاله منتقم است بدون حرف انتقام
خواهد کشید و هر کس دام تزویر و مکر در راه زیردست
و عاجز مظلوم گسترد لامحاله بدام و قید قوی دست تر از خود
گرفتار خواهد شد   چنین گفت دانای آموزگار یکی
بد که بد بینی از او در کار   آورده‌اند که بیست و پنج نفر حرامی (قطاع الطریق)
قوی هیکل زورمند که در سرقت و راه زنی مشهور و نامی
شده و هر یک در فن سرقت و راه زنی ماهر بودند

که اگر

که اگر پس روی آنها صد سد یاجوج و ماجوج می بستند شکافته
شده شکاف می نمودند و سالها در این کار بودند قطع
طرق و شوارع عام را که بهر قافله و راه گذری که برمیخوردند
دست تعدی گشاده بغضب تاراج اموال و اثقال آنها را
می نمودند لکن بجان کسی دست نمی آوردند روزی یک فراوان
از تجار و بازرگان در پی بانی سرقت که قسمت می نمودند
ده نفر سیدی از زمره آل رسول ناگهان بقسمت گاه آن
قوم ظلوم جهول نزول کرده و آن شقاوت پیشگان از ضرار
بی خبر بقصد جان آن ده سید اولاد پیغمبر برخواستند و آن
ده نفر سید بیچاره مظلوم عجز و زاری در پیوستند که دست
از ما بدارید ما را با شما کاری نیست و متاعی جز این کهنه لباس
در تن و وجود چیزی در ما موجود نیست اگر این کهنه لباس بکار آید (مردود)
دریغ نداریم و ترک شما را نیز در جای انگار نمائیم هرچند زبان
پند و نصیحت با آن سنگ دلان زشت سیرت گشودند از آن خون
ناحق سید مظلوم نگذرید آن بدبختان ظلم شعار و آن سنگ دلان

بدکردار بتو رسم الله مبادا ابرار مطلب از آنها شود از وشیره
پنبهٔ غفلت در گوش و حرص و طمع عقل و هوش را فراموش
ساخته‌اند و عجز و زاری آنها را استماع نکردند و آه و ناله
آن مظلومان بر دل سخت تر از سنگ خارهٔ آن ظالمان اثر نکرد
بر سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ
آهنی بر سنگ از آنجا شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده
وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز
آن هژبر بچه شجاعت پیشه چون شیر خشم آلود غضبناک
با آن گروه شقاوت پژوه در آویخت چنانکه فردوسی علیه الرحمه
در شاهنامه فرموده ز سم ستوران در آن
پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت آن سید
مظلوم جهة حفظ زن تقدیری زد و خورد کرد ز هر یک طبقهٔ زمین و زیر
پای آنها کنده شده چون طبقهٔ آسمان هیوت اخرا بدی
غلبه کرده بتیشهٔ ظلم و ستم نخل وجود آن سید مظلوم را از پا
در آوردند دست کمی از آن حکایت گذشته آن خفاشگان

ندارد آن ستمکاران ظلم شعار را چشم بصیرت کور
قافله از ره رسیدند از راه نخوت و غروری که در سر داشتند
نزدیکی آنها برخورد شده بر آن قافله تاختند از قضا
در آن قافله یکی از امراء دربخانهٔ سلطان بود که مردان
کار دیده و سواران جنگ آزموده همراه داشت و سواران
شیر شکار و مردان جنگ جوی خنجر گذار با آنها تاختند
و با آن گروه شقاوت اثر بجنگ و جدال در پیوستند
بعد از گیر و دار بسیار آن گروه بدکردار بدست سواران
شیر شکار گرفتار شدند دست بسته آن گروه ستم پیشه را
بدربار پادشاه عصر آوردند پادشاه عدالت گستر را
نایرهٔ غضب و خشم مشتعل گشته خس وجود آن جور پیشگان
بدکردار را بآتش قهر و غضب بسوزانید و اموالی که
بتدریج از ممر حرام تحصیل کرده بودند بحیطهٔ تصرف محصلین
سلطان در آمد و بمکافات دارین گرفتار شدند اگر
دست تعدی و ظلم گشاده آن سید بیچاره را بقتل نمی آوردند

را بارک شتاب و بی‌صبری نکرده بی‌محابا بآن قافله می‌زدند
جامهٔ عمرشان بمقراض خشم و غضب سلطان بریده می‌شد

نیک از کنی بجای تو نیکی کنند باز ور بد کنی
بجای تو از بد بتر کنند

پس در هر امری تأمل باید کرد و اخلاق ذمیمه را از خود سلب باید کرد تا بمکافات بدی عمل خود گرفتار نشود چنانکه بآن دو نفر شخص اصفهانی و همدانی رسید تقریر این حکایت آنکه آورده اند که شخص اصفهانی در ملازمت یکی از سلاطین مباشر امور دیوانی بود شخص همدانی شیطان خیال مکاری که در مکر و حیله ابلیس پر تلبیس تلمیذ او بوده در مدرس او تدریس می‌نمود در صورت فقر و مسکنت در آمده چون گرگ شبیه میش شده کمر ملازمت سلطان را بر میان بست پس از آنکه معروف حضرت سلطان شد اساس مکر و حیله را در چیده بدون خصومت سابقه و عداوت لاحقه بمقتضی طبیعت رذیله بشخص اصفهانی مدعی گردیده بانواع مکر و حیله

ازراه

ازراه بخل و کینه خیانتی ناکرده بر او ثابت کرده معیوب سلطانش ساخته گرفتار نمود و زنجیرش نمود بعد از آنکه زجر و توبیخ قرار بر قرار داده باستغاثت جمعی از مجلس سلطان فرار نمود در فصل دی که برودت هوا بمرتبه بود که خون در عروق و جوارح یخ می‌بست و برف بحدی بود که اشجار و احجار را فرو گرفته سیاهی پیدا نمی‌شد

گر شب هندش آفاق قیصور بجای برف می‌بارید کافور

آن بیچاره با پای برهنه در ظلمت شب در میان برف چندین فرسنگ راه طی کرده مال و اموالش بضبط سرکار سلطان در آمد شخص همدانی در مباشری امور دیوانی مسلط شد از آنجا که آن نفس شیطانی داشت ظلم و ستم او بعموم نوکر و رعیت استیلا یافت چیزی نگذشته که آه دل مظلومان در دل سلطان اثر کرده

آه مظلومان چراغ مرده روشن می‌کند
رخنه در دیوار آهن می‌کند

نایرهٔ غضبش در بارهٔ شخص همدانی مشتعل یافته و خیانت چند از او معلوم

را سعادت آثار سلطان گردید او را گرفته بدست
شخص اصفهانی داد که چنانکه با تو معامله کرده با او چنان کن
شخص اصفهانی نیز با قتضای جاک اصفهان بعد از قهر کلی او را
ترحم نکرده او را در خانه خود محبوس ساخت و تحصیلش غلاظ و
شداد بر او گماشت و بخربک می گو که در آن محبس جمال
اذیت و نهایت خفت را بادی دادند از آنجا که بمقام
ضرر انی رضی شد و خود در مقام تلافی و اذیت بر آمد
و حالات که ظلم را از حد بگذرانند مطابق همان احوال شخص
اصفهانی را بتهمت قمار بازی متهم ساختند و او را بمحبس سلطان
بردند غرض از این مثل آن است که امورات دنیائی
بدون مکافات و مجازات نمی شود پس در اینصورت
هر قسم از هر کس و شخص ظلمی و ستمی بار داند بهتر آن است مکافات
آن را بمنتقم حقیقی واگذارد که هر گاه انتقام خواهد کشید و اگر خصم ندانست
آید بنابیت هر چه ان ظلم و ستم را از حد گذرانند هر آینه
شامت مکافات آن گرفتار خواهد شد و ما است چند حسنه

کی الله

پیش نهاد کو تا عوض جزای ستحیه عاید شود
تو نیکوئی کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد
باز باید مروت و انصاف پیشه کرد و مرتکب امورات
خیر شد در عمل نیک نیک نامی و دنیا و آخرت خواهد بود
هر چند پر شکستم از هر چه در جهان نام نکوست حاصل ایام ما
دیگر آنکه کس نیک بد بالپسندیده اند
زنیکی ندانم چه بد دیده اند والسلام

در خواب شهید کربلا را	دیدم که در دیده اشک ریز است
گفتم ز غمت ای آنکه تا حشر	هر چشم ز گریه چشمه خیز است
با بر تو همی چکیم کوکب	چشم تو چرا ستاره ریز است
یا از ابن زیاد در جدال است	یا شمر شریر در ستیز است
گفتا نه تنالم از اعادی	بر من ز حجاب رستخیز است
خاصه خبر که در کجا با	هر شام سحر لعگر و تیز است
رسوائی آل مصطفی را	منبر منبر بحث و خیز است
پشت سراهی بت زارم	چون غارت از پی گریز است

که گوید عابدین غلام است	که گوید فاطمه کنیز است
گاهی بمدینه که شام است	گاهی بحجاز که حجیز است
گفتم بفدایت ای تطاول	برگو ز کدام تمیز است
این روسی از کدام قوم است	این زن حلب از کدام جز است
در کینه‌ها چنانکه گوئی	جنگ ارس است و انگیز است
مولود وی از چه مرز و بوم است	اسمش چه و شغل او چه چیز است
آهی ز جگر کشید و گفتا	ملا حسن نحو و سرنیز است

والسلام

فرشی بگی
۱۳۸۹/۱۰/۲۱

آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب: مراسلم

مؤلف متن: میرزا مجتبی ... محشی: سید محمد باقر شفتی بیدآبادی

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر: ع ۱۲۱۵ ق نوع خط: نستعلیق تعداد سطر: ۱۵

جزء کتب: تاریخ زبان: فارسی عدد اوراق: ۸۱

طول: ۱۸ عرض: ۱۱ شماره عمومی: ۲۲۹۷۸

وقفی / خریداری: از کورخان افشار تاریخ: خرداد ۱۳۳۲ وقف / خریداری

ملاحظات: [illegible]

که گوید عابدین غلام است	که گوید فاطمه کنیز است
گاهی بمدینه که شام است	گاهی بحجاز که حجیز است
گفتم بخدا است این تطاول	بر تو ز کدام ما تمیز است
این روسی از کدام قوم است	این زن حلب از کدام حیز است
در کینه‌ها چنانکه گوید	جنگ ارس است و انگیز است
مولود وی از چه مرز و بوم است	اسمش چه و شغل او چه چیز است
آهی ز جگر کشید و گفتا	ملا حسن نخود بریز است

والله اعلم

نسخهٔ ارسال و مرسول که فیمابین وزیر مختار دولت انگلیس و سرکار
شریعت مدار قدوة المحققین حجة الاسلام و المسلمین حاجی سید محمد باقر
سلمه الله تعالی واقع شده است   چون علیجاه فلان
ویکنت دستگاه عمدة الاعیان المسیحیه مکنیل صاحب ایلچی و وزیر
مختار دولت بهیه انگلیس بهنگام رفتن خود از بلده زنجان معروضه
بسرکار شریعت مدار ملاذ الاسلام و المسلمین خاتم الفقهاء و المجتهدین
ذی المجد الباهر ابو الفضائل و المفاخر فخر الحاج حاجی سید محمد باقر
اطال الله بقائه و ادام الله ارائه و هدایته نوشته در یکشنبه
دوازدهم شهر جمادی الثانی سنه یکهزار و دویست و پنجاه و چهار
الهجریه بحضور سعادت دستور ایشان رسیده و بتاریخ هشتم شهر مزبور
هم جواب حقایق نصاب بدایت انتساب که اولو الالباب را
سرمایه خبرت و بصیرت در هر باب میباشد از آن مشکوة مصابیح
هدایت و ولایت اصدار و ارسال و ابلاغ بسوی مشار الیه
گردیده است که بر آن اطلاع و استحضار اولو الابصار را مدار
الطالعة الطالع و انتشار میگردد فی ۱۵ شهر شوال المکرم سنه ۱۲۵۴